تصویر ابو عبدالرحمن الکردي

1

بهترین قصه ها

برای بهترین بچه ها

فاطمه صفاری



بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین قصه‌ها
برای
بهترین بچه‌ها(۱)

مولف : فاطمه صفاری آشتیانی
تصویرگر : حمیدرضا حسینی

سرشناسه	:	صفاری آشتیانی، فاطمه، ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور	:	بهترین قصه‌ها برای بهترین بچه‌ها(۱)/فاطمه صفاری‌آشتیانی؛ تصویرگر حمیدرضا حسینی.
مشخصات نشر	:	تهران: یاس بهشت۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	:	۱۵۲ص.،۱۴۱×۲۱س‌م.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۹۹۱۶-۳۶-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان دیگر: داستان‌های بامزه.
یادداشت	:	گروه سنی: ج.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه -- مجموعه ها
موضوع	:	داستان‌های آموزنده
شناسه افزوده	:	حسینی، حمید رضا، تصویرگر
رده بندی دیویی	:	۸۰۸/۸۳دا۱۳۸۹ب۶۵۷ص
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۲۵۶۷۸۹



بهترین قصه ها برای بهترین بچه‌ها «۱»

مولف: فاطمه صفاری آشتیانی

تصویرگر: حمید رضا حسینی

ناشر: یاس بهشت

نوبت چاپ: نهم /۱۳۹۶

چاپ: دانش پژوه

شمارگان: ۵۰۰ جلد

شابک: ۱-۳۶-۹۹۱۶-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

۶۶۴۸۱۴۵۸
۶۶۴۷۸۶۵۰
۶۶۴۸۴۶۶۱

۶۶۴۷۸۶۶۱

۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخررازی

کوچه فاتحی داریان، پلاک ۱۴، واحد ۴ و ۵

www.yasebehesht.ir

فهرست

پیشگفتار ۱۱
کودکی حاتم طائی ۱۱
من او را نفرستادم ۱۲
صلیب ۱۳
رازداری ۱٤
جلوداری الاغ ۱٦
ادعای پیامبری ۱۷
اقتضای شیر مادر ۱۹
جواب دندان شکن ۲۲
رمز موفقیت فرمانروایی هند ۲۳
درد و دل دیوانه ۲۵
نتیجه پرخوری ۲٦
سرنگونی ضحّاک ۲۷
حکم ناحق ۲۹

ماهی دانا ۳۱
گرگ ساده لوح و روباه ۳۲
طوطی و گربه ۳۳
سزای سخن‌چینی ۳۵
مزد نابجا ۳۷
احسان به مار ۳۸
گنجشک ساده دل ٤۰
وصیت عجیب ٤۱
گول خوردن شیطان ٤۳
پیامبر خوش‌ذوق ٤٥
قاضی حیله‌گر ٤٦
جوان بدشانس ٤۸
فریب شیطان ٥۰
یونجه خوب ٥۱
خر باسواد ٥۲
اسم بی‌شباهت ٥٤
به مردم دل نبند ٥٥
پاسخ به هیتلر ٥۷
آب بَر یَزید ٥۸
بیکاری ٥۹

همه از همین به عمل می‌آید ٦١
تشبیه قلم ٦٢
ریش متبرک ٦٣
تو غاز نیستی بادمجان هستی ٦٦
تلاش گنجشک ها ٦٨
پاسخ سرباز به رضا شاه ٦٩
حمام خوشمزه ٧٠
بد اقبالی ٧٢
مرد ابله ٧٣
سبیل و بلبل ٧٤
تعبیر خواب ٧٥
از ماست که بر ماست ٧٧
دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید ٧٨
معایب هنگفت ٧٩
طوطی سخنگو ٨٠
خفاش حیله‌گر و گربه زرنگ ٨١
زحمت بیهوده ٨٢
الاغ نادان ٨٤
شیر عاقل ٨٥
سرگذشت موش و قورباغه ٨٦

دو قورباغه ۸۷
گرگ نادان و روباه مکار ۸۸
دزد خیالی ۸۹
خیاط دزد ۹۱
جوان زیرک ۹۲
عیادت شیر ۹۳
تاجر و درویش ۹٤
عقل الاغ ۹۵
درد شاعری ۹٦
روباه و شتر ۹۸
حکم را اجرا کنید ۹۹
بقیه دارد ۱۰۰
دوست زرنگ ۱۰۱
عرب جاهل ۱۰۲
طالب جان ۱۰۳
پند مرد خسیس ۱۰٤
مجازات بینی ۱۰۵
زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد ۱۰٦
بزاز برهنه ۱۰۸
ژنرال مغرور ۱۰۹

رضاشاه در لباس آخوندی ۱۱۰
خیالبافی پردردسر ۱۱۲
نه شیر شتر نه دیدار عرب ۱۱۳
جواب دندان‌شکن ۱۱۵
کشکت را بساب ۱۱۶
بیداری پادشاه ۱۲۰
کلمه یک دلاری ۱۲۱
داماد مودّب ۱۲۲
مهمان ۱۲۳
سزای دروغ ۱۲٤
طمعکار ۱۲٦
تعویض آب قلیان ۱۲۷
پیشگویی ۱۲۸
با همه بله با ما هم بله ۱۲۹
انتقام مودّبانه ۱۳۲
شاعر چاپلوس ۱۳۳
پسر رمال ۱۳۵
بُخل هشام ۱۳٦
آرزوی نخست‌وزیر ۱۳۷
طمع از سگ نجس‌تر است ۱۳۸

آب بدون بادنجان ۱۴۰
پاسخ با چند واسطه ۱۴۲
گواهی کبک ۱۴۳
پیرزن و شغال ۱۴۵
نصیحت پدر به پسر ۱۴۶
ترفند قاضی ۱۴۷
شرح حال ۱۴۸
گوش حاکم ۱۴۹
انسان دُم‌دار ۱۵۰

پیشگفتار

به نام آفریننده قصه‌ها

فرزندان خوب ایران زمین

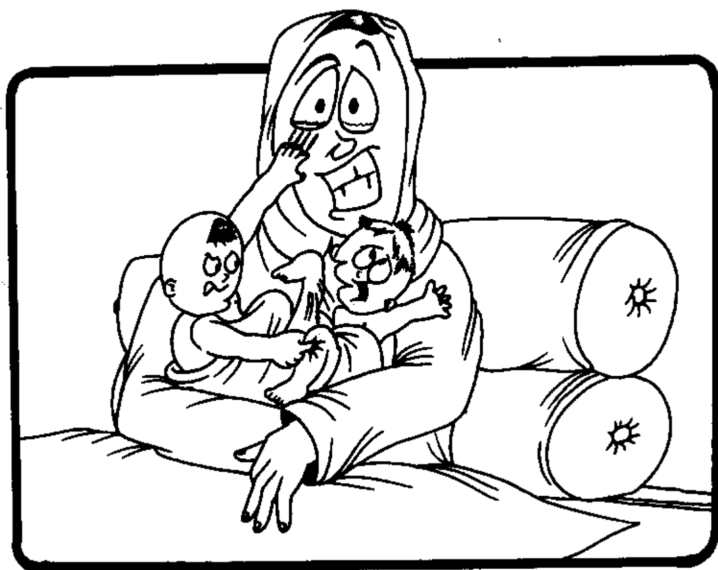
کتابی که هم اینک مقابل‌تان قرار دارد، گلچین شده‌ای از بهترین قصه‌ها و حکایت‌های مردم این مرز و بوم است که از منابع مختلف جمع‌آوری شده است.

دور هم نشستن و قصه گفتن راهی برای انتقال خرد و درست اندیشیدن به دیگران است. در این کتاب هم سعی شده قصه‌ها و داستان‌ها علاوه بر طنزآمیز بودن دارای نکات مفیدی هم باشد. امیدوارم با خواندن این کتاب اوقات خوب و پر باری را در پیش روی داشته باشید و همیشه در پناه ایزد منان سربلند باشید.

مؤلف

کودکی حاتم طائی

حاتم طایی سخاوتمند معروف از دنیا رفت. برادرش خواست مانند او معروف به کرم و سخاوت گردد. مادرش گفت: خود را بیهوده رنج نده که تو به مقام حاتم نمی‌رسی.



او پرسید: چرا؟

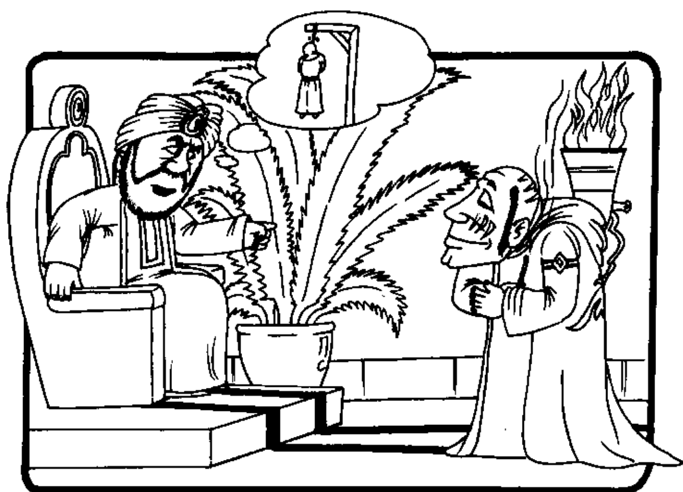
مادرش گفت: آن هنگام که حاتم کودکی شیرخوار بود، هر بار که می‌خواستم به او شیر بدهم، از شیرم نمی‌خورد، تا شیرخوار دیگری را بیاورم تا با او شریک شود و از پستان دیگرم شیر بخورد. ولی زمانی که تو را شیر می‌دادم برعکس بود. هرگاه که تو را شیر

می‌دادم، اگر شیرخوار دیگری بـه جلـو مـی‌آمـد، تـو آنقـدر گریـه می‌کردی تا او از کنارت می‌رفت.

کشکول شیخ بهایی

من او را نفرستادم

مردی ادعای خدایی کرد. او را نزد هارون‌الرشـید بردنـد. هـارون برای این‌که او را بترساند به او گفت: چندی پـیش شخـصی را کـه

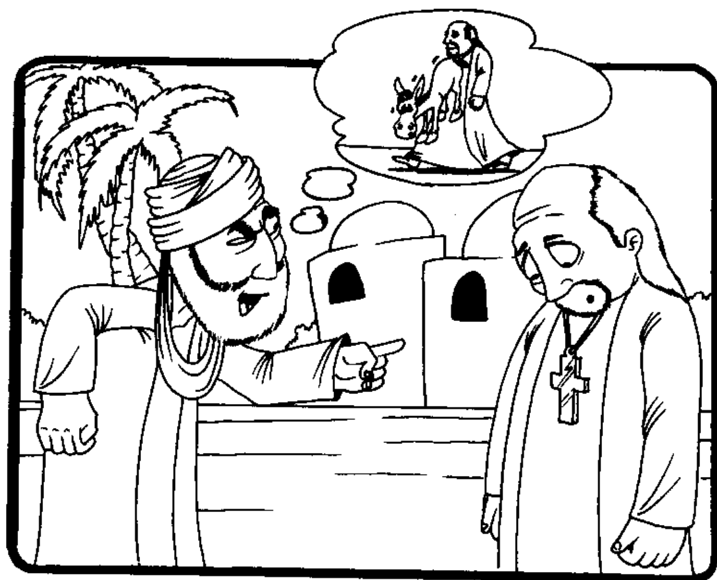


ادعای پیغمبری می‌کرد، دستور دادیم بکشند. مرد گفت: بـسیار کـار خوب و پسندیده‌ای کردی! چون من او را نفرستاده بودم.

ریاض الحکایات صفحه ۱۲۲

صلیب

ابوالحسن علی‌بن میثم از مردی مسیحی پرسید: ایـن صـلیب را برای چه به گردنت آویخته‌ای؟



مرد گفت چون شبیه چیزی است که حضرت عیسی را از آن بـه دار آویخته‌اند.

ابوالحسن گفت: آن را که به صلیب آویختند حضرت عیسی نبود. ولی آیا آن حضرت دوست داشت که او را از صلیب به دار آویزند؟

مردگفت: نه

ابوالحسن پرسید: آیا آن حضرت به الاغی که سوارش می‌شد و برای انجام کارهایش از آن استفاده می‌کرد علاقه داشت؟

گفت: آری

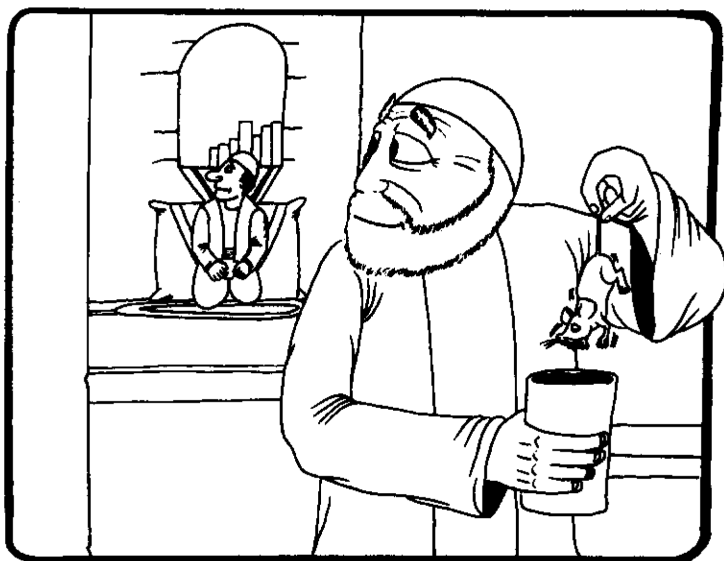
ابوالحسن گفت: پس چرا شما آن چیز را که حضرت عیسی به آن علاقه داشت را رها کرده‌اید و چیزی را که حضرت عیسی از آن بدش می‌آمد را به گردن آویخته‌اید! پس آن چیزی را که باید به گردنت بیاویزی الاغ است نه صلیب!

مردان عمل در میدان عمل ج۱ صفحه ٤٦٨ (با تصحیح)

رازداری

روزی شخصی نزد شیخ ابوسعید آمد و گفت: «ای شیخ نزد تو آمده‌ام تا به من از اسرار حق چیزی بیاموزی» شیخ به او گفت: برگرد و فردا بیا تا راز حق به تو بیاموزم.

او رفـت و فـردا نـزد شـیخ آمـد. شـیخ موشـی را درون قـوطی کوچکی نهاد و در آن را محکم بست. وقتی آن شخص آمـد، شـیخ قوطی را به او داد و گفت: این را با خود ببر، ولـی هرگـز در آن را باز نکن. مرد نیز آن را با خود برد، ولی سرانجام وسوسـه شـد و در



قوطی را باز کرد.

ناگهان موش از آن بیرون جهید و رفت.

مرد با عصبانیت نزد شیخ آمد و گفت: ای شیخ! من از تو سرّ خـدا طلبیدم! تو به من موش دادی؟!

شیخ گفت: ای درویش! ما موشی در حقّه به تو دادیم و تو نتوانستی آن را پنهان کنی. چگونه سرّ الهی را به تو یاد دهیم که آن را نگاه داری؟

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید

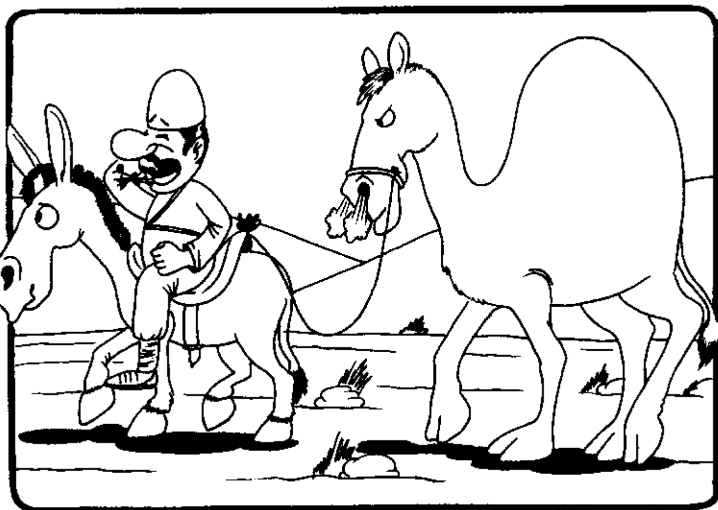
جلوداری الاغ

شخصی در بستر مرگ بود. دستور داد همهٔ بستگان و دوستانش کنار بسترش بیایند تا او از همهٔ آن‌ها حلالیّت بطلبد. این کار انجام شد، و در آخر گفت: شتر من را بیاورید تا از او هم حلالیت بطلبم!

شترش را آوردند. او دستی بر گردن و صورت شتر کشید و گفت: من مدت‌ها بر تو سوار شدم و تو برای من زحمت فراوان کشیده‌ای! اگر در این مدت از من آزار و زحمتی دیده‌ای و در علوفهٔ تو کوتاهی کرده‌ام، مرا ببخش و حلال کن.

شتر گفت: هرچه آزار و اذیت به من کردی همه را می‌بخشم، مگر وقتی که افسار مرا به پالان الاغ می‌بستی و خودت سوار الاغ می‌شدی و مرا به دنبال الاغ می‌بردی، و مردم نگاه می‌کردند و می‌دیدند جلودار من الاغ است و من هرگز نمی‌بخشم. چرا تو هتک احترام من نمودی و الاغ را بر من مقدم داشتی؟ مگر

نمی‌دانستی که مقدّم داشتن نادان و ابلـه بـر بـزرگ و دانـا جنـایتی نابخشودنی است!



ادعای پیامبری

شخصی ادعای پیامبری کرد. او را نزد خلیفه بردند.

خلیفه گفت: حرف حسابت چیست؟

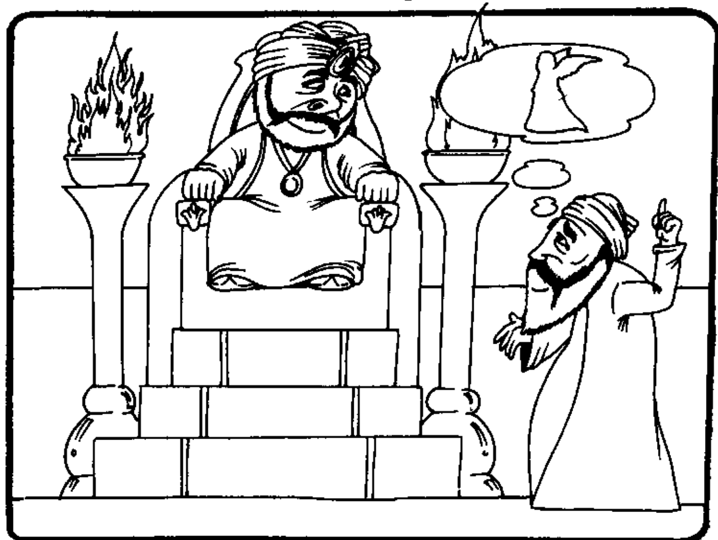
او گفت: من پیامبر خدایم و هر سه روز یک‌بار جَبرئیـل بـر مـن نازل می‌شود.

خلیفه گفت: معجزه‌ای نشان بده تا حرفت را قبول کنم.

مرد گفت: تا جبرئیل نیاید نمی‌توانم معجزه نشان بدهم.

خلیفه پرسید: جبرئیل کی می‌آید؟

مرد گفت: سه روز دیگر می‌آید.



خلیفه که احساس کرد او بـر اثـر گرسـنگی دچـار هـذیان شـده دستور داد او را به مطبخ ملوکانه ببرند و به او غذاهای مقوی بدهند.

پس از سه روز او را نزد خلیفه آوردند. خلیفـه پرسـید: هـان! ای پیغمبر! حالت چطور است؟ مرد گفت: حالم خیلی بهتـر از گذشـته شده است ! خلیفه پرسید: آیا در این سه روز جبرئیل هم بر تو نازل شده است؟

مرد گفت: آری! قبلاً هر سه روز یک‌بار بـه دیـدارم مـی‌آمـد امـا اکنون هر روز سه‌بار به دیدارم می‌آید! خلیفه پرسید: آیا پیغامی هـم برایت آورده است؟

گفت: آری! جبرئیل امین بر من نازل شد و گفت: حقّت سلام می‌رساند و می‌گوید که خوب جایی پیدا کرده‌ای! مبادا آن‌جا را ترک کنی و به جای دیگری بروی وگرنه تو را از درجهٔ پیامبری ساقط خواهم کرد.

ریاض الحکایات صفحه ۱۲۲

اقتضای شیر مادر

الاغ و شتری را که لاغر شده بودند و دیگر توانایی بارکشی را نداشتند، رها کرده بودند. این دو خود را به علفزاری رساندند و باهم مأنوس شدند.

الاغ گفت: خوب است ما در این‌جا مثل دو برادر باهم زندگی کنیم و از این جای پر آب و علف به‌جایی نرویم و مخفیانه باهم بسازیم تا کسی از حال و روز ما باخبر نشود و این علفزار در اختیار ما باشد و کیف کنیم.

شتر گفت: فکر خوبی است، اگر شیر مادر بگذارد.

الاغ گفت: شیر مادر چه دخالتی دارد؟

شتر گفت: بی‌دخالت نیست.

مدتی گذشت و آن دو حیوان، بدون هیچ مزاحمتی، از آب و هوا و علف آن علفزار استفاده کردند و هر دو چاق و فربه شدند.

روزی کاروانی که دارای چند الاغ بود از آن علفزار عبور می‌کرد. کاروانیان برای رفع خستگی، چند ساعتی را در آن‌جا ماندند و استراحت کردند. در همین حال صدای عرعر الاغ‌های کاروان بلند شد و همین باعث شد، دوست شتر نیز عرعر کند.

شتر گفت: چرا صدایت را بلند می‌کنی، مگر نمی‌دانی صدای تو باعث می‌شود که کاروانیان ما را ببینند و ما را با خود ببرند و زیر بارهای سنگین خود قرار دهند.

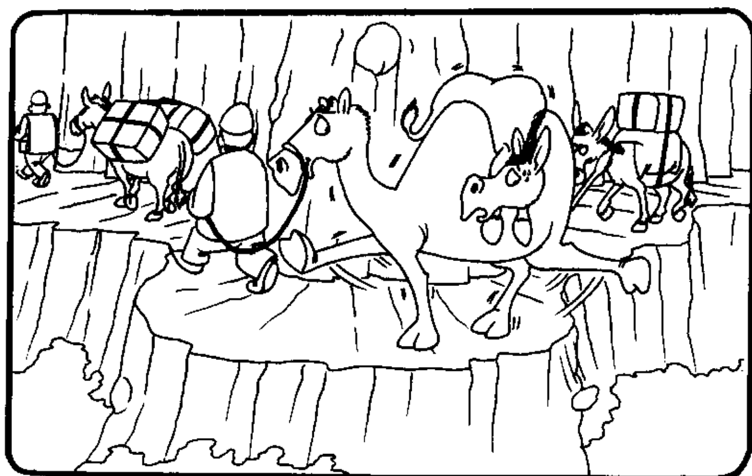
الاغ گفت: اقتضای شیر مادر است.

همان‌طور که شتر حدس زده بود، کاروانیان به دنبال صدا آمدند و شتر و الاغ فربه را بدون صاحب در علفزار دیدند. آن دو گرفتند و با خود بردند و هر دو را بار کرده و به حرکت خود ادامه دادند.

الاغ همین که دامنهٔ کوه را نگاه کرد خود را شل کرده و به زمین انداخت، چرا که مدتی کارش بخور و بخواب بود و نمی‌توانست بارکشی کند.

کاروانیان وقتی چنین وضعی را دیدند، تصمیم گرفتند الاغ را بر شتر سوار نمایند، شتر با بار سنگین از دامنه کوه بالا رفت تا به قله کوه رسید و در آن‌جا شروع به رقصیدن کرد.

الاغ به او گفت: ای برادر چه می‌کنی! مگر نمی‌دانی که در کجا هستیم!؟ با رقصیدن تو من به درّه هولناک کوه می‌افتم و تکه‌تکه می‌شوم!



شتر گفت: برادر، این اقتضای شیر مادر است!! سرانجام الاغ نگون بخت از پشت شتر سقوط کرد و به هلاکت رسید.

خزینه الجواهر صفحه ۳۳۳

جواب دندان شکن

معاویه از پنجرهٔ منزلش، مردی را دید که به سوی سگی سنگ پرتاب می‌کند. پس به او گفت: از کینه و کدورتی که نسبت به این



حیوان داری، معلوم می‌شود مادرش تو را گاز گرفته است!

مرد گفت: با این دلسوزی و محبتی که تو نسبت به این حیوان داری معلوم می‌شود که مادرش تو را شیر داده است!

کشکول شیخ بهایی

رمز موفقیت فرمانروایی هند

مرد توانایی حکمران منطقه وسیعی از هندوستان بود و در قلمرو فرمانروایی خویش با نیرومندی حکومت می‌کرد. او علاقهٔ زیادی به جمع‌آوری پول و ثروت داشت و اعتقاد داشت ثروت زیاد باعث اقتدار می‌شود و برای پابرجایی خود روز به روز به ثروت و مال خود می‌افزود.

مرد توانا دوست و مشاور باهوشی داشت که با این کار او مخالف بود و می‌گفت:

«درصورتی که از ثروت خود به مردم کمک کنی و با عطایای خود دل‌ها را شاد کنی لشکریانت پریشان حال نمی‌شوند و در مواقع نیاز برای تو از جان و دل می‌گذرند که از مرد می‌توان ثروت به دست آورد ولی از مال نمی‌توان مرد به دست آورد.»

سخنان مشاور در دل او اثر نکرد و از نصیحت‌های دوستش رنجیده خاطر شد. در یکی از روزها که مشاور طبق معمول دربارهٔ مطلب خود پا فشاری زیادی می‌کرد، فرمانروا قبل از این‌که در پاسخ به او چیزی بگوید، دستور داد تا قدح عسلی بیاورند و در روبروی مشاور قرار دهند. طولی نکشید که مگس‌های زیادی دور ظرف عسل جمع شدند. فرمانروا رو به مشاور کرد و گفت:

«ثروت مانند عسل است. همانطور که مگس‌ها دور آن جمع می‌شوند، مردم هم دور آدم ثروتمند جمع می‌شوند و این علت مال‌اندوزی من است.»

مشاور پس اَز دیدن این صحنه اجازه مرخصی خواست، با خود بسیار فکر کرد و زمانی که شب فرا رسید و هوا کاملا تاریک شد، ظرفی را از عسل پر کرد و پیش فرمانروا برد و پیغام داد برای امر مهمی می‌خواهد فرمانروا را ببیند. همین که پیش فرمانروا رسید، ظرف عسل را روی زمین قرار داد و خودش ساکت نشست. چون شب بود هیچ مگسی نزدیک عسل نیامد. پس از مدتی به فرمانروا گفت: برخلاف روز هیچ مگسی نزدیک عسل نیامد، مردم زمانی برای دریافت زر می‌آیند که به موقع به آنها داده شود، همان‌طور که مگس‌ها در موقع روز گرد عسل جمع می‌شوند. اما در غیر موقع کسی به زر اعتنا نمی‌کند، مانند مگس‌ها که در شب به این عسل نزدیک نمی‌شوند.

فرمانروا از سخنان دوست باهوش خود سخت تکان خورد و به خود آمد، و او را تحسین کرد و او را مورد عنایت و توجه قرار داد.

از آن به بعد فرمانروا در همه کارها با او مشورت می‌کرد و همه مال و ثروت خود را در راه خدمت به مردم صرف کرد و به این وسیله دل‌های مردم را به خود متوجه کرد و محبوبیت بزرگی به دست آورد.

درد و دل دیوانه

شخص ظریفی می‌گفت: روزی به دارالمجانین رفتم و در آن‌جا دیوانه‌ای را دیدم که در جایی نشسته بود. روبه‌روی او نشستم و زبانم را از دهانم درآوردم، روی از من برگرداند و به سوی دیگر



رفت. من هم به‌همان طرف رفتم و آن کار را تکرار کردم و او به طرف دیگر رفت و من هم به کارم ادامه دادم تا این‌که رو به آسمان کرد و گفت: خدایا! ببین چه کسی را رها کرده‌اند و چه کسی را به زنجیر بسته‌اند.

نتیجه پرخوری

دو نفر یکی فقیر و دیگری ثروتمند باهم همسفر شدند. فقیر هر دو شب یک‌بار غَذا می‌خورد و ثروتمند روزی پنج وعده غذا می‌خورد. از قضای روزگار آن‌ها را در شهری دستگیر کردند و به اتهام جاسوسی به زندان افکندند و درِ زندان را گل گرفتند.

بعد از دو هفته معلوم شد آنها جاسوس نبودند، در را گشودند،



دیدند ثروتمند مرده ولی فقیر در سلامتی کامل به‌سر می‌برد. تعجب کردند که چگونه آن فقیر دو هفته بدون غذا سالم مانده است؟!

حکیمی از تعجب آن‌ها آگاه شد و گفت:

اگر بر غیر این بود جای تعجب داشت! چون پرخور به پرخوری عادت داشت، نتوانست گرسنگی را تحمل کند ولی دیگری که به قناعت و صبر عادت داشت جان سالم به‌در برد.

اعیان الشیعه جلد ۱

سرنگونی ضحّاک

ضحاک یکی از ستمگران ایران بود که همواره مردم را اذیت می‌کرد و آسایش آنها را به‌هم می‌زد، عزیزان را می‌کشت و به کوچک و بزرگ رحم نمی‌کرد.

بعد از مدتی ورق روزگار برگشت و همهٔ راه‌ها به رویش بسته شد. او برای این‌که آبروی از دست رفته خود را به‌دست آورد، گروهی از درباریان را در مجلسی جمع کرد و از آنها خواست در کاغذی گواهی دهند که ضحاک شخص راستگو و نیکوکاری بوده و در همه عمر خود جز نیکی نکرده است.

او می‌پنداشت که امضای چند نفر کارهای او را سامان می‌بخشد و مکافات اعمال او را نابود می‌کند، ولی در همان مَجلس نتیجه‌ای برعکس گرفت.

کاوه آهنگر که در همان وقت برای دادخواهی به آن مجلس آمده بود، از طرف ضحاک دعوت شد تا نوشته را امضا کند. اما کاوه با شجاعت آن کاغذ را امضا نکرد و پاره کرد و چرم آهنگری

خود را به نیزه‌ای بست و از آن پرچم ساخت و مردم را بـه زیـر آن پرچم دعوت کرد تا برای سرنگونی ضحاک قیام کنند.



مردم هم که از ظلم و ستم‌هـای ضـحاک بـه‌تنـگ آمـده بودنـد، دعوت کاوه را پذیرفته و قیـام کردنـد. آن‌هـا ضـحاک را سـرنگون کردند و فریدون را که نماینده راستی و روشـنی و عـدالت بـود بـه جای او نشاندند.

داستان دوستان/جلد پنجم صفحه ۱۵۳

حکم ناحق

دهقانی ظرف عسل را برای فروش به شهر آورده بود. نگهبان راهدار شهر برای بازرسی جلوی او را گرفت و در ظرف عسل را برداشت تا ببیند داخل آن چیست. اما آن‌قدر او را معطل کرد و در ظرف عسل را باز نگاه داشت تا مگس‌هایی که در آن اطراف بودند آمدند و روی آن نشستند و گرفتار شدند؛ به‌طوری که عسل پر از مگس شد و دیگر قابل خوردن نبود.

دهقان که بسیار عصبانی شده بود پیش قاضی رفت و از راهدار شکایت کرد.

قاضی گفت: این که عسل تو پر از مگس شده و دیگر قابل استفاده نیست، تقصیر مگس است نه تقصیر نگهبان راهدار!

دهقان با ناراحتی از قاضی پرسید: «حالا من چه کنم؟»

قاضی گفت: من به تو اجازه می دهم هر کجا و هر زمانی مگسی دیدی آن را بکشی.

دهقان که از حکم ناعادلانه قاضی متعجب و ناراحت شده بود گفت: «ای قاضی دادگر! لطفا این حکم را روی کاغذی بنویسید و آن را به من بدهید»

قاضی حکم قتل مگس‌ها را نوشت و به دهقان داد.

دهقان حکم را گرفت و آن را در جیبش گذاشت. همین که برخاست تا برود، دید روی صورت قاضی مگسی نشسته است. پس به سرعت به طرف قاضی رفت و سیلی محکمی به صورت قاضی زد و مگس را کشت.

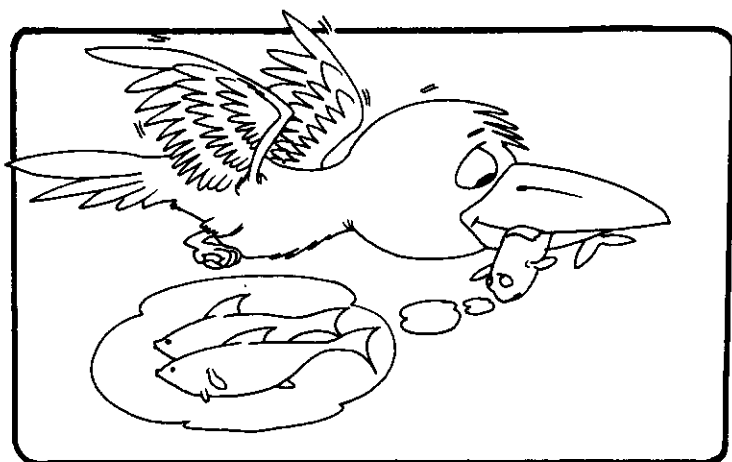
قاضی به شدت عصبانی شد و فریاد زد: «زود او را به زندان بیندازید.» مرد دهقان فورا حکم را از جیبش بیرون آورد و به قاضی نشان داد و گفت:

جناب قاضی! خودتان حکم دادید هر کجا و هر وقتی مگسی دیدم آن را بکشم.

هزار و یک حکایت خواندنی جلد۱

ماهی دانا

زَغَن پرندهٔ صحرایی موش‌گیری است که از کلاغ کوچکتر است. چند روزی این پرنده گرسنه ماند و هر چه تلاش کرد نتوانست برای خود غذایی تهیه کند. به ناچار برای یافتن غذا، کنار جوی آبی که در آن صحرا بود آمد و مانند شکارچیان در کمین نشست تا شکاری به دست آورد



در همین موقع ماهی کوچکی از کنار او گذشت، و زغن او را به منقار گرفت.

ماهی با گریه و زاری گفت: من بسیار کوچک هستم، و تو با خوردن من سیر نمی‌شوی! اما اگر من را رها کنی، من به تو قول

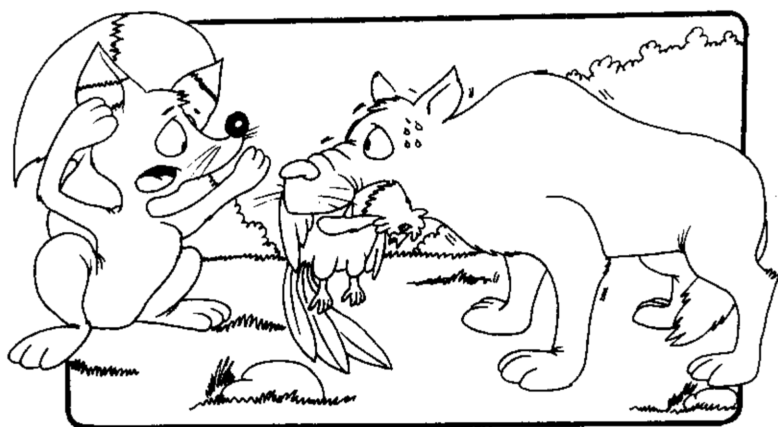
می‌دهم که هر روز دو ماهی بزرگ را از این محل عبور دهم تا آن‌ها را بگیری و بخوری. اگر به راستیِ حرفم اطمینان نداری، مرا سوگند ده، تا آن‌چه را که گفتم انجام دهم.

زغن گفت: «بگو به خدا» تا این جمله را گفت: منقارش باز شد و ماهی از منقارش به درون آب افتاد و فرار کرد.

کلیله و دمنه

گرگ ساده لوح و روباه

گرگی، خروسی را گرفته بود و داشت فرار می‌کرد. روباه گفت:



به‌به! چه خروس چاق و چله‌ای! این خروس را از کجا آورده‌ای؟

گرگ گفت: از خانهٔ واعظ.

روباه گفت: خاک بر سرت! زود آن را برگردان که بیچاره شدی!

گرگ با تعجب پرسید: چرا؟

روباه گفت: اگر واعظ بفهمد خروسش را تو خورده‌ای، از فردا اعلام می‌کند گوشت گرگ حلال است. آن وقت است که همهٔ مردم می‌آیند و گرگ‌ها را شکار می‌کنند و بزودی نسل شما از روی زمین برداشته می‌شود.

طوطی و گربه

تاجری یک طوطی و گربه داشت و هر دو را بسیار دوست داشت. ولی دلش می‌خواست آن‌ها هم همدیگر را دوست داشته باشند و به هم آسیبی نرسانند اما نمی‌دانست دوستی بین این دو نفر امکان‌پذیر نیست.

او روزی جمعیتی را دید که دور شخصی را گرفته‌اند. نزدیک آن‌ها رفت دید مرد می‌گوید «من جادوگر و رمّال هستم، و کارهای غیرممکن را ممکن می‌سازم!» و کارهای به ظاهر عجیب و غریبی نشان می‌داد.

تاجر بسیار خوشحال شد و پیش او رفت و گفت: من مشکلی دارم که می‌خواهم تو آن را حل کنی! پس دوستی بین طوطی و گربه را برایش گفت.

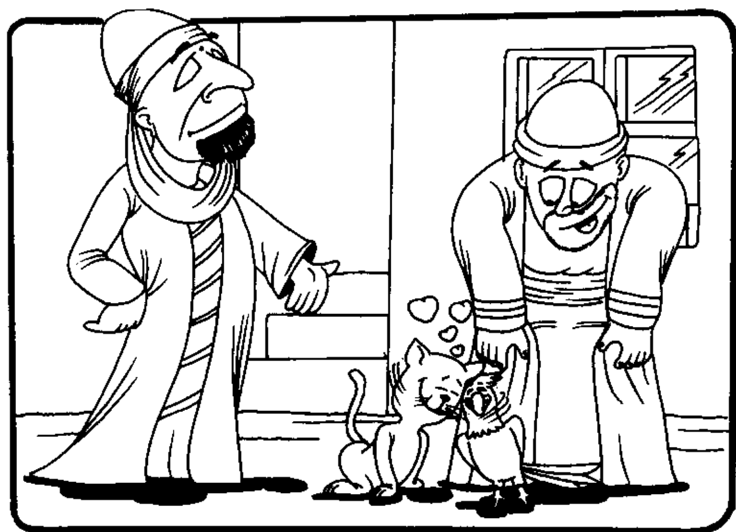
رمّال گفت: من می‌توانم بین آن‌ها دوستی برقرار کنم اما خرج زیادی دارد. تاجر گفت: «هر چه‌قدر خرج آن شود می‌پردازم»

رمّال گفت: پس به خانه برو و طوطی و گربه را به این‌جا بیاور.

تاجر رفت وَ طوطی و گربه را آورد و به رمّال داد.

رمّال گربه و طوطی را برداشت و به داخل خانه برد و تاجر را ساعت‌ها پشت در، منتظر گذاشت.

هنگامی که طوطی و گربه را آورد و در جلوی تاجر در کنار هم



نهاد، تاجر دید هردوی آنها مثل دو دوست صمیمی در کنار هم هستند، بدون این‌که آسیبی به‌هم برسانند! بسیار خوشحال شد؛ پول

هنگفتی به رمّال داد و طوطی و گربه را به خانه برد، و آنها را در اتاقی گذاشت و به مغازه‌اش در بازار رفت.

غروب که به خانه برگشت با منظرهٔ بدی روبرو شد.

گربه طوطی را خورده است...

تاجر بسیار ناراحت شد و به جستجوی رمّال پرداخت. پس از چند روز رمّال را پیدا کرد و به او گفت: هرچه پول به تو دادم نوش جانت! فقط به من بگو تو چه کردی که در آن وقت طوطی و گربه در کنار هم آرام بودند و گربه آسیبی به طوطی نمی‌رساند؟!

رمّال گفت: من از ابلهی تو استفاده کردم، گربه و طوطی را به خانه بردم و آنها را در میان گونی قرار دادم و گونی را شروع به چرخاندن کردم، به طوری که گربه و طوطی کاملا گیج شدند و نه گربه به طوطی آسیب می‌رساند و نه طوطی از گربه فرار می‌کرد. پس از آن‌که تو آن‌ها را به خانه بردی، آن‌ها از گیجی بیرون آمدند و گربه طوطی را خورد.

سزای سخن‌چینی

شیری بیمار شد. همهٔ درندگان از او عیادت کردند، غیر از روباه!

گرگ نزد شیر رفت و نسبت به روباه، سخن‌چینی کرد و گفت: اعلی‌حضرت همه به احوالپرسی شما آمدند ولی روباه نیامد.

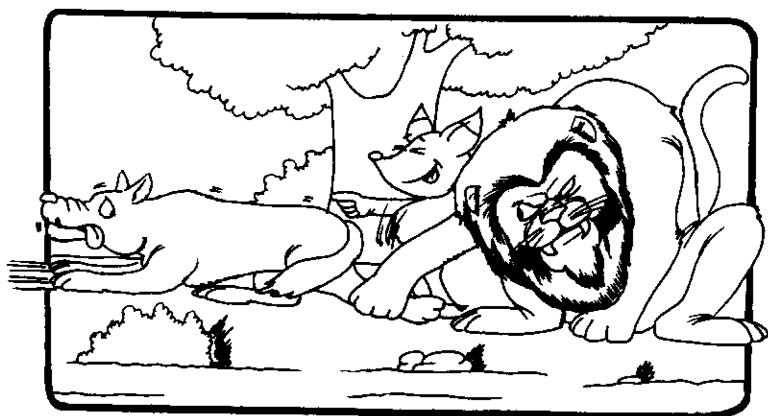
شیر دستور داد: هر وقت روباه آمد، مرا خبر کنید تا او را به‌سزای عملش برسانم. بعد از مدّتی روباه آمد. شیر به او گفت: چرا به دیدن من نیامده‌ای ای فلان فلان شده.

روباه گفت: مَن به دنبال دارویی برای درمان بیماری شما بودم!

شیر گفت: آیا دارو را پیدا کردی؟

روباه گفت: آری! غدّه‌ای در ساق پای گرگ وجود دارد که دوای درد شما است. لازم است آن را بخورید تا خوب شوید.

شیر به گرگ حمله کرد و با چنگال خود پای گرگ را گرفت و غدّه را از پای گرگ بیرون آورد. روباه از آنجا گریخت. گرگ در

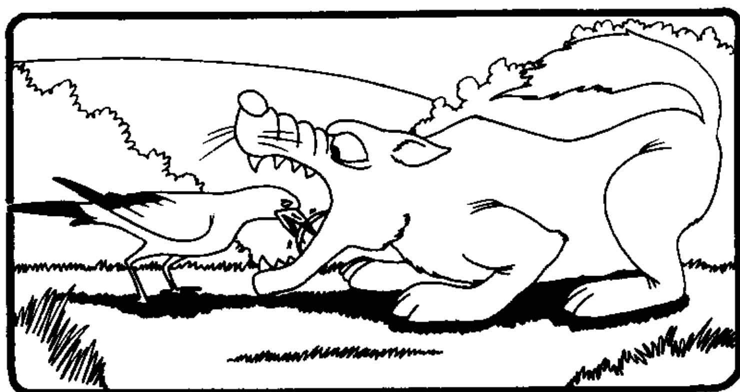


حالی‌که از پایش خون می‌چکید، روباه را دید. روباه فوری به گرگ گفت: ای صاحب کفش قرمز وقتی به نزد شاهان می‌نشینی، مواظب باش از سر و دهانت چه می‌آید؟

الکنی و الالقاب جلد ۲ صفحه ۱۱۹

مزد نابجا

گرگی طعامی را فرو داد. استخوانی در حلقش گیر کرد. هرچه کرد نتوانست آن را در نیاورد. مرغ ماهی‌خواری سرش را در دهان گرگ کرد و استخوان را از ته حلق او بیرون آورد، سپس رو به



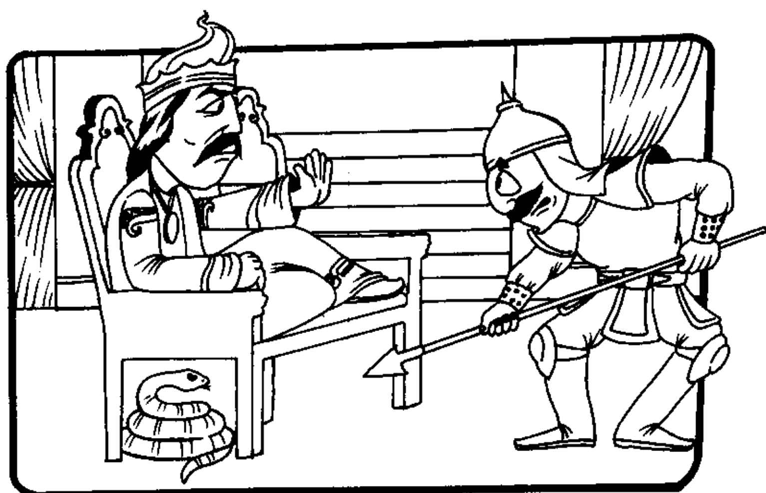
گرگ کرد و گفت: کارم تمام شد. مزد مرا بده!

گرگ گفت: خجالت نمی‌کشی که از من مزد می‌خواهی؟! مزد از این بالاتر که سرت را در دهان من کردی و سالم بیرون آوردی!

کشکول شیخ بهایی

احسان به مار

انوشیروان پادشاه ساسانی که نسبت به شاهان دیگر، عدالت را رعایت می‌کرد، رَوزی همراه درباریان برای دادرسی به مظلومان در جایی نشسته بود. ناگهان دیدند مار بزرگی آمد و زیر تخت انوشیروان رفت.



اطرافیان تصمیم گرفتند مار را بکشند. اما انوشیروان گفت: دست نگهدارید من فکر می‌کنم این مار از ما کمک می‌خواهد. به‌همین ترتیب از کشتن مار صرف‌نظر کردند.

بعد از چند لحظه دیدند مار حرکت کرد و به طرف بیابان بـه راه افتاد. یکی از افراد به دنبال مار رفت و دید مار کنار چـاهی رفـت و داخل چاه شد و برگشت. چندبار ایـن کـار را تکـرار کـرد. گـویی اوضاع چاه را بررسی می‌کرد. مأمور سرش را درون چاه کرد و دیـد درون چاه ماری مرده است در حالیکه عقـرب سـیاهی بـر روی آن قرار دارد. مأمور نیـزه‌اش را روی عقـرب گذاشـت و او را کـشت، سپس نزد انوشیروان رفت و جریان را گفت:

یک سال بعد در همان روز، انوشیروان در حال دادرسی بـود کـه دیدند همان مار آمد و از دهان خود چند دانه سیاه به زمین ریخـت و رفت، انوشیروان دستور داد آن دانه‌ها را کاشتند، بعـد از مـدتی از آن ریحان روییده شد.

انوشیروان بسیار زکام میشد و سردرد پیدا می‌کرد. هنگامی کـه از آن ریحان می‌خورد، بهبود پیدا می‌کرد.

سفینه‌البحار ج ۱ صفحه ۵۳۸

گنجشک ساده دل

در یک روز سرد زمستانی، شخصی مشغول شکار مرغان هوا، و بریدن سر آنها بود. چون هوا سرد بود بر اثر سرما، آب بینی و



چشمانش جاری بود. بچه گنجشکی در کنار مادرش، در لانه قرار داشت و در حالی‌که به مرد نگاه می‌کرد به مادرش گفت: ما را از این مرد باکی نیست! چون رحم‌دل است و گریه می‌کند. مادرش گفت: بچه جان! به چشمهایش نگاه نکن که اشک می‌ریزد. به دستهایش نگاه کن که خون می‌ریزد.

مجانی‌الادب

وصیت عجیب

عبید زاکانی شاعر طنزپرداز و شوخ‌طبع ایرانی با آن‌که چهار پسر داشت، تنها بود و پسرهای او هزینه زندگی او را تأمین نمی‌کردند.

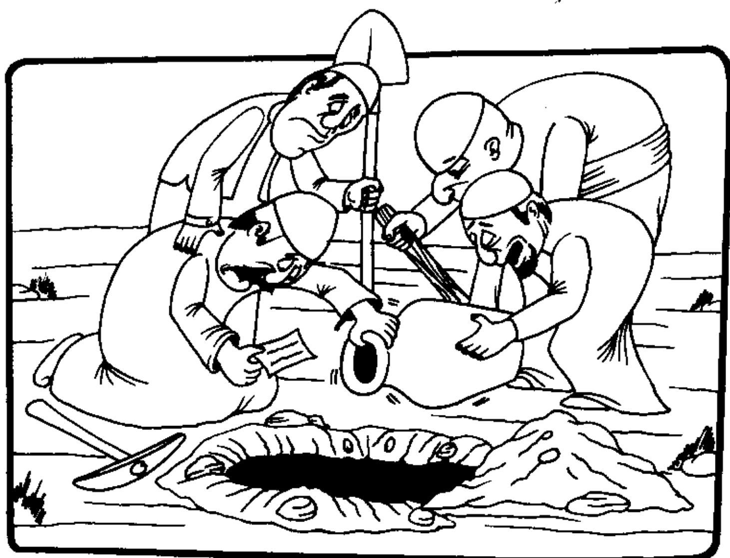
روزی عبید هر یک از پسرانش را جداگانه به حضور طلبید و به او گفت: چون من تو را از بقیه بیشتر دوست دارم، این راز را فقط به تو می‌گویم و از تو هم می‌خواهم به برادرهایت نگویی! عمری را تلاش کردم و اندوخته‌ای به‌دست آورده‌ام. ولی متأسفانه به‌غیر از تو هیچ‌کدام از پسرانم لیاقت تو را ندارند. من این پول را در خمره‌ای ریخته‌ام و در فلان محل دفن کردم، پس از مرگ من تو می‌توانی آن‌را برای خودت برداری.

این وصیت جداگانه باعث شد که از آن به بعد، پسرها رسیدگی و محبت زیادی به پدر خود کنند. و مخصوصاً دور از چشم دیگران این کار را می‌کردند تا کسی به این راز پی نبرد. به این ترتیب عبید آخر عمرش را با خوشی گذراند تا از دنیا رفت.

پسران عبید پس از مرگش در پی فرصتی بودند تا به آن پول‌ها دسترسی پیدا کنند. امّا کنجکاوی آن‌ها باعث شد که هر چهار نفر به اصل ماجرا پی ببرند. آن‌ها فهمیدند که به چهار نفر آن‌ها همین وصیت شده است. پس تصمیم گرفتند در روز و ساعت معینی

سراغ خمرهٔ پر از پول بروند و بعد از پیدا کردن آن، پول‌ها را بین خود تقسیم کنند.

سرانجام آن‌ها در روزی با شادی و هزار حسرت به آن محل



رفتند و شروع به کندن زمین کردند تا به خمره رسیدند. همه خوشحال در خمره را باز کردند، اما دیدند درون خمره خالی است و تنها یک برگ کاغذ است که روی آن نوشته شده:

خدای داند و من دانم و تو هم دانی

که یک فلوس هم ندارد عبید زاکانی

گول خوردن شیطان

عالمی در بیابانی گرفتار شده بود و داشت از تشنگی جان می‌داد. شیطان به صورتی ظاهر شد و گفت: اگر بر بت سجده کنی، برایت آب می‌آورم.

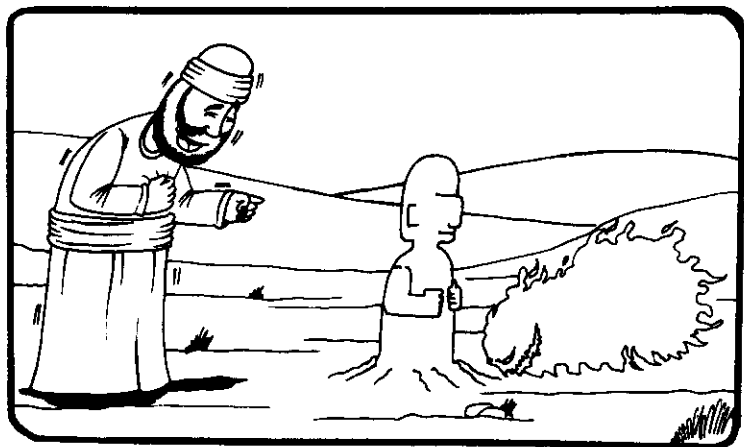
عالم پرسید: در این بیابان بت از کجا بیاورم؟ گفت: بساز پرسید: چگونه! گفت: با گِل! عالم گفت: گل از کجا بیاورم؟ گفت: این همه خاک بیابان!

عالم گفت: خدا عقلت دهد! من اگر آب داشتم که با آن گِل بسازم و از آن گل بت درست کنم، آن آب را می‌خوردم و محتاج تو نمی‌شدم.

شیطان گفت: مشکلی نیست به جای آن بول کن! عالم روی خاک بول کرد و به شیطان گفت: من تا به حال هیچ بتی نساخته‌ام و بت ساختن نمی‌دانم. خود شیطان دست به کار شد و بتی ساخت. سپس رو به عالم کرد و گفت: این هم بت! بر این بت سجده کن تا به تو آب دهم! عالم گفت: من تا به حال بر هیچ بتی سجده نکرده‌ام. اول خودت سجده کن تا من یاد بگیرم!

شیطان به خاک افتاد و بر بت سجده کرد. سپس رو به عالم کرد و گفت: حالا تو سجده کن. عالم شروع به خندیدن کرد و گفت: خاک بر سرت که از من گول خوردی! تو بر آدم که از خاک پاک

به امر پروردگار آفریده شده بود، سجده نکردی؛ حالا چگونه راضی شدی بر بتی سجده کنی که با بول فرزند آدم ساخته شده بود؟

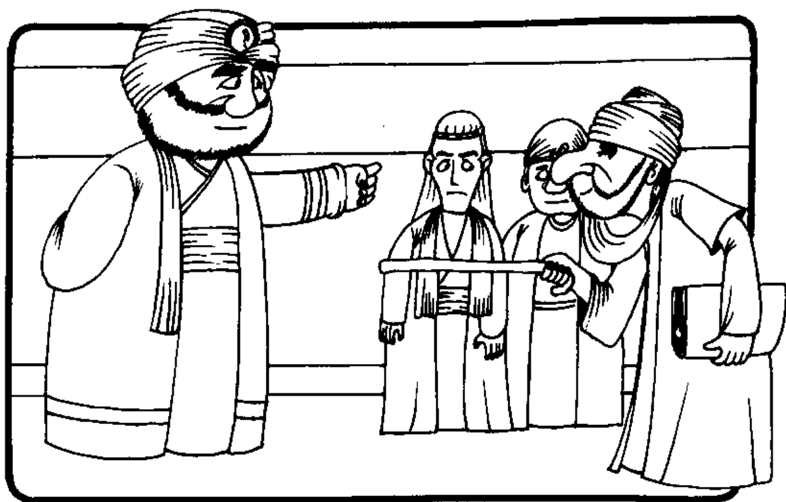


پیامبر خوش‌ذوق

مردی ادعای پیامبری داشت او را پیش هارون‌الرشید بردند.

هارون‌الرشید از او پرسید: تو که ادعای پیامبری می‌کنی، معجزه هم داری؟ مرد گفت: آری هرچه بخواهی

هارون‌الرشید گفت: «این چند نوجوان بی‌ریش را که در این



مجلس حضور دارند، ریش‌دار کن.»

مرد گفت: «حیف نیست صورت‌های به این زیبایی را زشت کنم، اگر بخواهی، تو را بی‌ریش کنم.

ریاض‌الحکایات ص ١٢٤

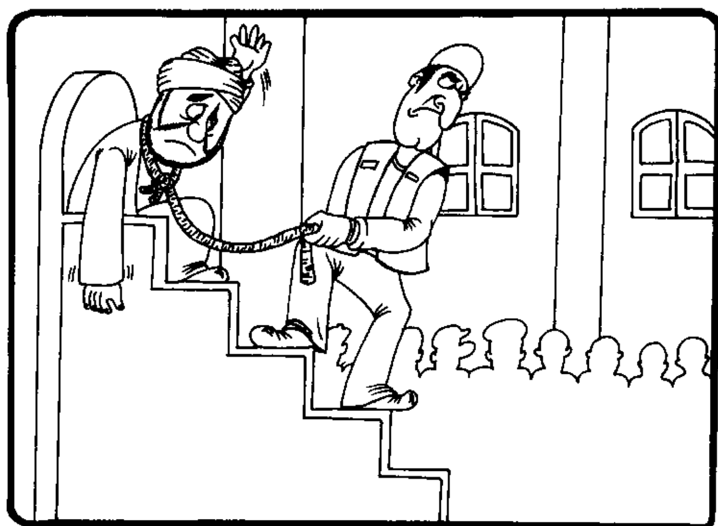
قاضی حیله‌گر

قاضی اورش، از وعاظ زبردست و منبری‌های معروف بود که در طمع و حیله‌گری، مثل و مانند نداشت. روزی وارد شهر سیستان شد و خطبه‌ای بسیار شیوا و جذاب ارائه کرد و مردم را شیفته خود کرد و بعد از منبر هرچه پول و هدیه برایش آوردند، نپذیرفت. این کار او سبب زیاد شدن اعتقاد مردم به او شد و از او خواستند بیشتر در آنجا بماند. او نیز پذیرفت و چند روز منبر رفت.

یک روز که بالای منبر بود و با سخنانش مردم را سخت متأثر و گریان کرده بود، ناگهان مرد غریبه‌ای به همراه چند غلام وارد مسجد شد و بلافاصله بالای منبر رفت و چند سیلی محکم به صورت او زد. سپس طنابی به گردن او انداخت و او را از منبر پایین کشید.

مردم تا این صحنه را دیدند، آشفته و غضبناک، به طرف آن مرد هجوم بردند و او را به باد کتک گرفتند. قاضی فریاد زد: ای مردم! آرام باشید و قصهٔ من و این مرد را بشنوید. مردم آرام شدند. قاضی گفت: ای مردم! من غلام و بنده این مرد هستم و مدّت زیادی است که از او فرار کردم. او چند سال به دنبال من بود تا این‌که امروز مرا در این‌جا پیدا کرد. پس اگر مرا می‌زند، حق دارد. من از او شرمسار و خجل هستم و باید با او بروم. ولی اگر می‌خواهید من در این

شهر بمانم و شما را موعظه کنم، مرحمت کنید و بر من منّت نهید و مرا از او بخرید و آزادم کنید.



مردم از آن مرد خواستند که غلامش را به آن‌ها بفروشد؛ اما او راضی نمی‌شد، تا این که بعد از اصرار زیاد مردم راضی شد غلامش را به مبلغ صدهزار سکه طلا بفروشد. مردم آن مبلغ را تهیه کردند و به او دادند. مرد نیز پس از گرفتن پول، شهر را ترک کرد.

قاضی از مردم تشکر کرد و در حقّ آنها دعا کرد و به منزل رفت. ولی از همان شب غیبش زد و دیگر کسی او را ندید. تا این‌که بعد از چند روز معلوم شد که آن مرد غریبه و غلامان همراه او همه از

نوکران و ملازمان خود قاضی حیله‌گر بودند و همهٔ آن برنامه‌ها، برای سرکیسه کردن مردم و به‌دست آوردن آن سکه‌ها بوده است.

لطائف‌الطوائف ص ۳۷۳

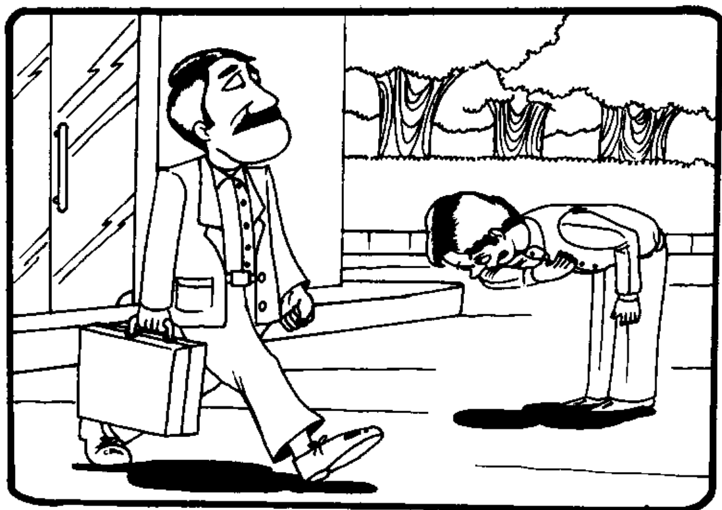
جوان بدشانس

جوان لیسانسه‌ای به دنبال کار می‌گشت و به هر اداره و شرکتی که مراجعه می‌کرد جواب رد می‌شنید. روزی با نا امیدی پیش دوستانش رفت و با آنها درد و دل کرد.

یکی از دوستانش به او گفت: قبل از رفتن به پیش رئیس اداره چند بار در بیرون اداره بر سر راهش برو و زمینهٔ آشنایی را فراهم کن. فقط حواست باشد همیشه هر کجا او را دیدی اول تو به او سلام کنی و اگر احیاناً او به تو سلام کرد، سعی کن جوابش را بهتر از او بدهی. یعنی اگر او به تو گفت: «سلام» تو بگو سلام علیکم، اگر او گفت: «سلام علیکم» تو بگو سلام علیکم و رحمه‌الله اگر او گفت «سلام علیکم و رحمه‌الله» تو بگو سلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته و این را یادت نرود.

جوان تشکر کرد و راهی شد و جلوی در اداره به انتظار نشست تا رئیس از اداره بیرون بیاید وقتی رئیس اداره بیرون آمد. به طرف رئیس رفت. اما قبل از این‌که او سلام کند، رئیس گفت: «سلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته» جوان نگون‌بخت که انتظار چنین چیزی

را نداشت با دستپاچگی تا کمر خم شد و گفت: «سُبحانَ رَبّیِ‌العَظیمِ وَ بِحَمدِه».

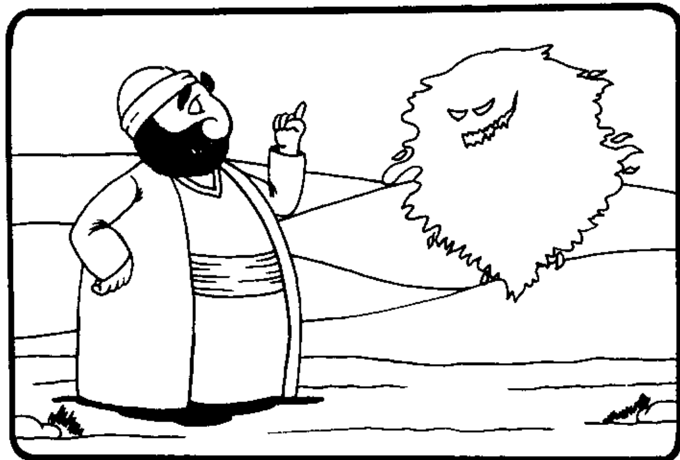


فریب شیطان

در مکانی وسیع و بی‌سرپناه، باران شدیدی می‌بارید. شیطان بعد از قطع شدن باران عالمی را دید که به هیچ وجه لباسهایش خیس نشده است. بسیار تعجب کرد و نزد عالم رفت و دلیل آن را پرسید.

عالم گفت: «فاش کردن این راز، شرطی دارد».

شیطان گفت: چه شرطی؟



عالم گفت: «شرط این است که اسم اعظم را به من یاد بدهی.» شیطان پذیرفت و اسم اعظم را به عالم یاد داد. سپس از عالم خواست تا شگرد کارش را بیاموزد.

عالم گفت: شگرد خاصی نداشت. فقط وقتی باران شروع به آمدن کرد لباسهایم را کندم و در زیر سنگی پنهان کردم و وقتی باران بند آمد لباسهایم را درآوردم و پوشیدم.

یونجه خوب

آقایی به سرکشی از طویله اسب‌ها رفته بود. دید نوکرش یونجه بسیار بدی برای اسبها خریده است. از آن‌جا که علاقه زیادی به اسبهایش داشت، بسیار عصبانی شد و رو به نوکر گفت: این چه



یونجه‌ای است که خریده‌ای؟

نوکر گفت: ولی این یونجه خیلی خوب است.

آقا فریاد زد: نخیر! خیلی هم بد است.

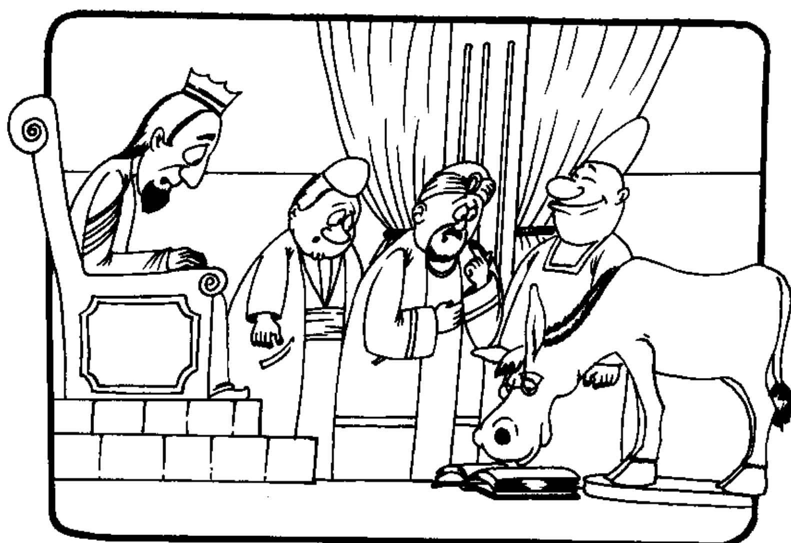
نوکر قدری یونجه برداشته و به نزدیک دهان اسب برد و اسب به خوبی آن را خورد. سپس رو به آقا کرد و گفت: قربان ملاحظه فرمودید؟ اسب باید یونجه را به‌خوبی بشناسد که به این خوبی می‌خورد، نه شما که تابه‌حال یک‌بار هم یونجه نخورده‌اید!

خر باسواد

روزی پادشاه از اطرافیانش پرسید: آیا کسی هست که بتواند به حیوانات سواد خواندن بیاموزد! اطرافیان گفتند: خیر. شخصی در مجلس گفت: من می‌توانم و از شاه یک‌ماه مهلت خواست تا به خری سواد خواندن یاد بدهد. سپس به منزل رفت و کتاب بزرگی را آورد و در بین ورقهای آن جو ریخت و آن را جلوی الاغ گذاشت و آن را ورق می‌زد و الاغ جوها را می‌خورد. او چندین روز متوالی به این کار ادامه داد تا اینکه خود الاغ یاد گرفت کتاب را با زبانش ورق بزند و جوها را بخورد. و پس از یک ماه الاغ بی‌نوا در این کار ماهر شد.

روزی به شاه خبر دادند که الاغ باسواد شده است. به دستور شاه مجلسی تشکیل دادند و الاغ را حاضر کردند و کتاب را در مقابلش قرار دادند. الاغ بیچاره اولین ورق را کنار زد، ولی دید از جو خبری نیست. کمی مکث کرد و دوباره ورق زد به این ترتیب همه کتاب را ورق زد و چون چیزی عایدش نشد شروع به عرعر کرد.

پادشاه با تعجب مرد را تحسین کرد و پرسید: حالا چرا ایــن الاغ



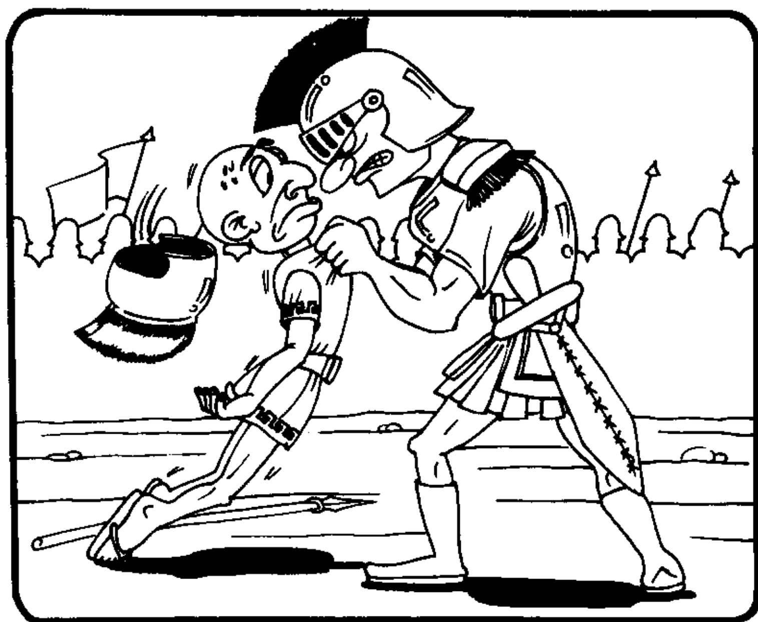
این‌قدر عرعر می‌کند؟ مرد گفت: دارد از شــما تــشکر مــی‌کنـد کـه سبب با سوادیش شدید.

اسم بی‌شباهت

اسکندر مقدونی یکی از شاهان نیرومند تاریخ بود، روزی در میان سپاه خود با شخصی روبرو شد که همواره در جنگ شکست می‌خورد، از او پرسید: نامت چیست؟

او گفت: «نام من اسکندر است!»

اسکندر با خشم به او نگاه کرد و گفت: یا نام خود را عوض کن یا کار خود را!



به مردم دل نبند

درویش ریاضت کشیده‌ای بود که می‌توانست کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهد. روزی یکی از مریدانش گفت: چرا شما این قدرتتان را به مردم نشان نمی‌دهید تا آن‌ها هم مرید شما شوند؟

درویش در پاسخ از او خواست تا با هم به بازار بروند.

در بازار، مردی بود که مرغ بریانی می‌فروخت. درویش پیش مرد مرغ فروش رفت و گفت: من مرد فقیر و گرسنه‌ای هستم و پولی ندارم. یکی از مرغهایت را به من بده تا بخورم و برایت دعا کنم. مرد مرغ فروش گفت: من مرغ مجانی به کسی نمی‌دهم برو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند.

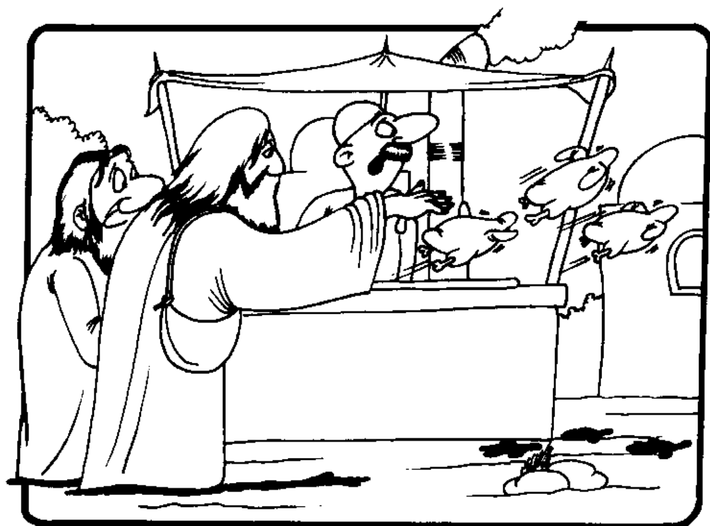
درویش گفت: اگر ندهی مرغهایت را کیش می‌کنم تا بروند!

مرغ فروش از روی تمسخر پوزخندی زد و گفت: اگر می‌توانی کیش کن که بروند!

درویش اشاره‌ای به مرغهای بریان کرد و گفت: «کیش». و همه مرغها پرواز کردند و رفتند.

مرغ فروش شگفت‌زده شد و فریاد زد: مردم بیایید که این مرد از اولیای خداست.

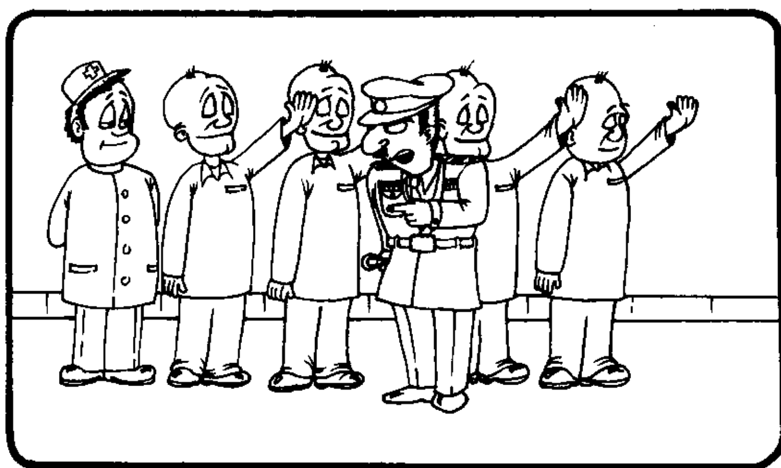
تا مردم جمع شدند و اظهار ارادت کردند، درویش به کناری رفت و شروع به ادرار کردن کرد. مردم متفرق شدند و گفتند: او



دیوانه است. در آن هنگام درویش رو به مرشدش کرد و گفت: چگونه می‌توان به مردمی دل بست که به کیشی می‌آیند و به جیشی می‌روند.

پاسخ به هیتلر

هیتلر روزی برای بازدید دیوانگان به بیمارستان رفته بود. تمام دیوانگان با لباس سفید در یک خط ایستاده بودند و در کمال ادب و نزاکت همان‌طوری که قبلاً تعلیم دیده بودند، به هیتلر سلام دادند ولی در آخر صف یک نفر نه سلام داد نه کوچکترین احترامی به هیتلر گذاشت.



هیتلر که به شدت عصبانی شده بود بر سرش فریاد زد و گفت: تو چرا احترام نمی‌گذاری؟

آن مرد گفت: قربان! من که دیوانه نیستم، من پرستارم.

آب بَر یَزید

دو نفر یکی شیعه و یکی سنّی باهم دوست شدند و باهم قرار گذاشتند، تا باهم هستند دعواهای مذهبی را کنار بگذارند و نسبت به بزرگان مذهب یکدیگر، اهانت نکنند.

یک روز سنّی به خانه شیعه رفت و چند ساعتی باهم گفتند و خندیدند؛ تا این‌که سنّی به دستشویی رفت. امّا با عصبانیت بیرون آمد و خانه را ترک کرد. شیعه به دنبال او دوید و از او علّت عصبانیتش را پرسید. سنی گفت: مرد حسابی! مگر ما با هم قرار نگذاشتیم که به بزرگان مذهب یکدیگر توهین نکنیم؟

شیعه گفت: آری

سنی گفت: پس چرا زیر قولت زدی و به خلیفهٔ ما یزید آن هم در دستشویی اهانت کردی؟!

گفت: آخر چه اهانتی؟ من کی به او اهانت کردم؟

سنّی گفت چه اهانتی از آن بالاتر که آب نجس بعد از تخلّی را نثار خلیفه ما می‌کنید.

گفت: آخر چه کسی این حرف را زده است.

گفت: خودت بر روی دستشویی نوشته‌ای «بعد از تخلّی آب بَر یَزید».

شیعه تا این حرف را شنید شروع بـه خندیـدن کـرد و او گفـت: چرا می‌خندی؟

شیعه گفت: به بی‌سوادی تو! چون من نوشته‌ام بعد از تخلـی آب بریزید. و تو اشتباه خواندی.



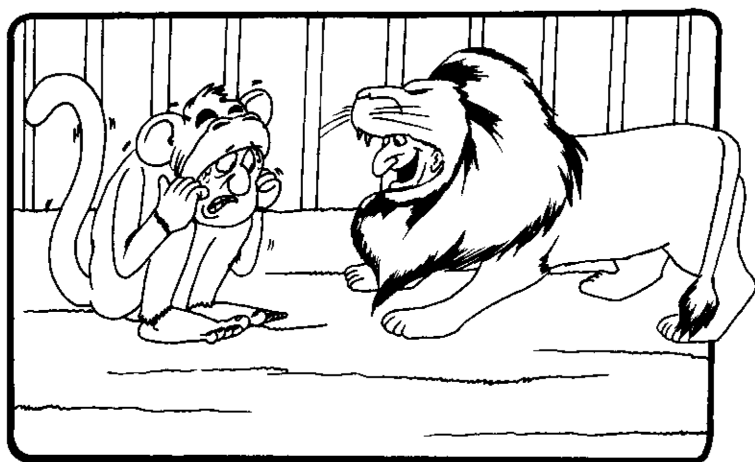
بیکاری

جوان بیکاری پس از جستجوی بسیار در یـک سـیرک اسـتخدام شد. مدیر سیرک به او گفت:

ببین پسر جان! تو باید سعی کنی نقش میمـون را خـوب بـازی کنی ولی حواست باشد توی قفس شیر نیفتی.

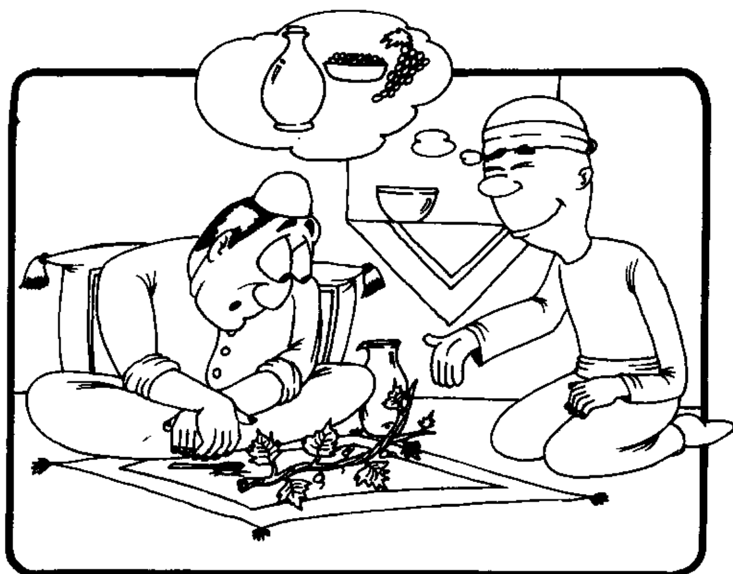
جوان چند روز اول کارش را به خوبی انجام داد و مانند یک میمون از این درخت به آن درخت می‌پرید. ولی ناگهان روزی به داخل قفس شیر افتاد و بسیار ترسید. با خودش گفت: خدایا آخر این چه سرنوشتی است که من دارم؟! بعد از این همه بی‌کاری حالا که کار پیدا کردم باید خوراک شیر شوم؟

ناگهان شیر به صدا درآمد و گفت: نترس جانم من هم جوان بیکاری بودم که کاری پیدا نکردم. الان حدود چهل سال است که دارم نقش شیر را بازی می‌کنم.



همه از همین به عمل می‌آید

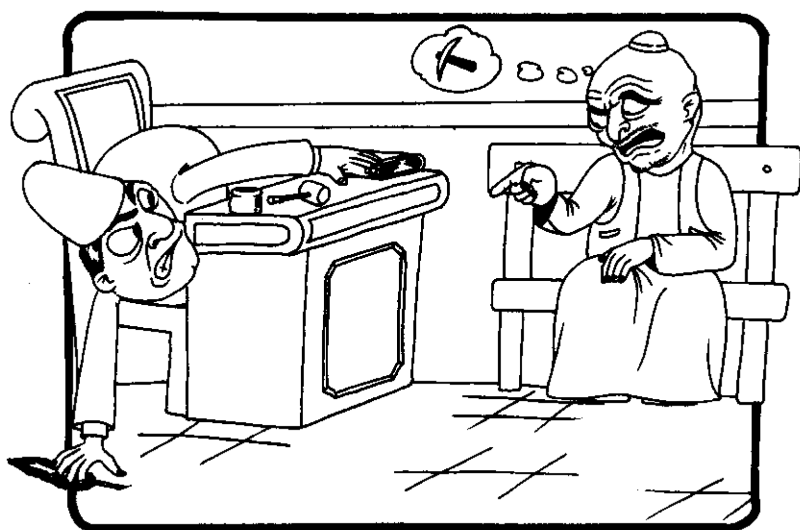
شخصی به منزل دوستش رفت. صاحبخانه کاسه‌ای شیر در جلوی او گذاشت و گفت: ای برادر! میل بفرمایید که ماست و پنیر و روغن و کره و... همه از این شیر است. میهمان همان شیر را خورد و حرفی نزد. بعد از مدتی صاحبخانه را به منزلش دعوت کرد و روز موعود سفره را پهن کرد و در مقابل او یک شاخه مو (درخت انگور) گذاشت و گفت: میل کنید که انگور و کشمش و سرکه و شیره و حلوا و... همه از همین به عمل می‌آید!!!



تشبیه قلم

قلم از قلمدان قاضی بر زمین افتاد. شخصی در آن‌جا رو به قاضی کرد و گفت: جناب قاضی کلنگ خود را بردارید.

قاضی گفت: ابله! این قلم است نه کلنگ! تو هنوز فرق این دو را نمی‌دانی؟! مرد جواب داد و گفت: هرچه می‌خواهد باشد. فقط این را می‌دانم که تو خانه‌ام را با آن ویران کردی!



ریش متبرک

طلبهٔ جوانی عازم تبلیغ بود و قبل از حرکت، خدمت استادش رسید تا با او خداحافظی کند. استاد به او گفت: «تو با سواد و خوش‌بیان هستی؛ ولی هنوز فوت و فن کار را نمی‌دانی و به صلاح نیست که به تبلیغ بروی». امّا طلبهٔ جوان که تصمیمش را گرفته بود به حرف استاد گوش نداد و بار سفر بست از استادش عذرخواهی نمود و راهی سفر شد.

او وارد شهری شد که دارای دو مسجد بود و در یکی از مسجدها پیرمردی نماز جماعت می‌خواند و بعد از نماز مردم را موعظه می‌کرد و در بین مردم از اعتبار و احترام بالایی برخوردار بود. طلبهٔ جوان هم در مسجد دیگر که جمعیّت کمی داشت، نماز جماعت می‌خواند و برای مردم سخنرانی می‌کرد و چون معلومات بالا و بیان خوبی داشت، خیلی زود مردم را به خود جذب کرد و مسجد روز به روز شلوغ‌تر از قبل می‌شد.

پیرمرد که آن وضع را دید خیلی زود احساس خطر کرد و به فکر چاره‌ای افتاد تا این‌که فکری به خاطرش رسید و به همان چند نفر باقیمانده در پای منبرش گفت: من دیشب خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که شیطان وارد شهر شده است. و با حرف‌های زیبا و فریبنده‌اش مردم را منحرف می‌کند و من فکر می‌کنم تعبیرش

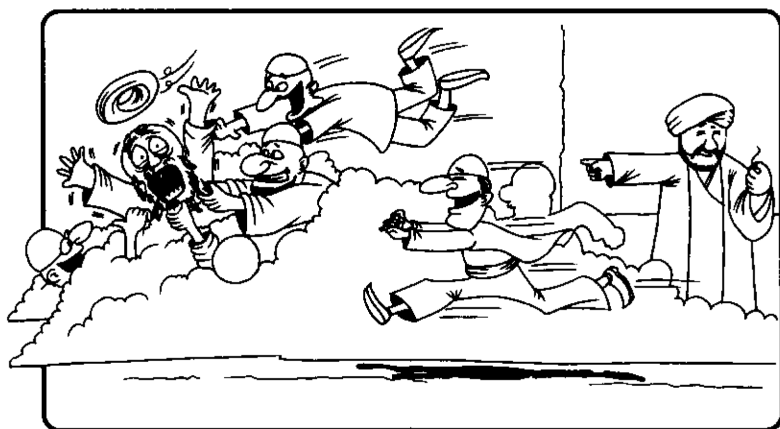
همان طلبه تازه وارد است که با حرف‌های زیبایش مردم را جذب خود کرده است. به همین جهت ما باید هرچه زودتر او را از شهر بیرون کنیم تا مردم منحرف نشوند. بلافاصله این حرف در شهر پیچید و مردم جمع شدند و طلبه جوان را از شهر بیرون کردند.

طلبه پیش استاد رفت و همه قضایا را برایش تعریف کرد. استاد گفت: من به تو گفتم تو تجربه کافی نداری و هنوز فوت و فن کار را نمی‌دانی، امّا تو قبول نکردی. حال باید چند سال دیگر پیش من بمانی تا فوت و فن و رمز و راز کار را از من بیاموزی.

جوان قبول کرد و چند سال دیگر پیش استاد ماند و از محضر او کسب فیض نمود.

بعد از گذشت چند سال دوباره تصمیم گرفت به تبلیغ برود و راهی سفر شد و چون چند سالی از ماجرا می‌گذشت دیگر کسی او را نشناخت و پس از چند روز سخنرانی دوباره کارش گرفت. و قبل از این‌که پیرمرد دست به کار شود خودش دست به کار شد در منبر گفت: ای مردم! دیشب در خواب دیدم پیر شهر شما در بهشت از جایگاه بسیار بالایی برخوردار است و هرکس یک تار از موی ریش او را داشته باشد، از آتش جهنّم در امان است و وارد بهشت می‌شود! به همین جهت، من هم‌اکنون به خانه او می‌روم و مویی از ریش‌های مبارک او می‌گیرم تا از آتش جهنم در امان باشم و به بهشت بروم.

سپس راهی خانه پیرمرد شد و اهالی شهر هم به دنبال او روانهٔ خانهٔ او شدند. طلبه جوان پس از ورود به خانه پیرمرد، خوابش را تعریف کرد و از درخواست کرد تا تاری از ریش‌هایش را جهت تبرّک و نجات از دوزخ به او بدهد. او هم بادی به غبغب انداخت و دستی به ریش‌هایش کشید و تار مویی به او داد. طلبه جوان هم تشکر کرد و از منزل خارج شد و به مردم گفت: «ای مردم من



برات بهشت را گرفتم. شما هم بروید و بگیرید». مردم به محض شنیدن اذن دخول گرفتند و وارد خانه شدند و به سِمت پیرمرد بخت‌برگشته هجوم بردند و تا می‌توانستند به سر و صورت او چنگ زدند وهمه ریش‌های او را کندند. او که همانند بز گَر[1] شده

---

۱. گَری نوعی کچلی درمیان حیوانات می‌باشد

بود، دیگر نتوانست در میان مردم ظاهر شود به ناچار از آن شهر کوچ کرد و رفت.

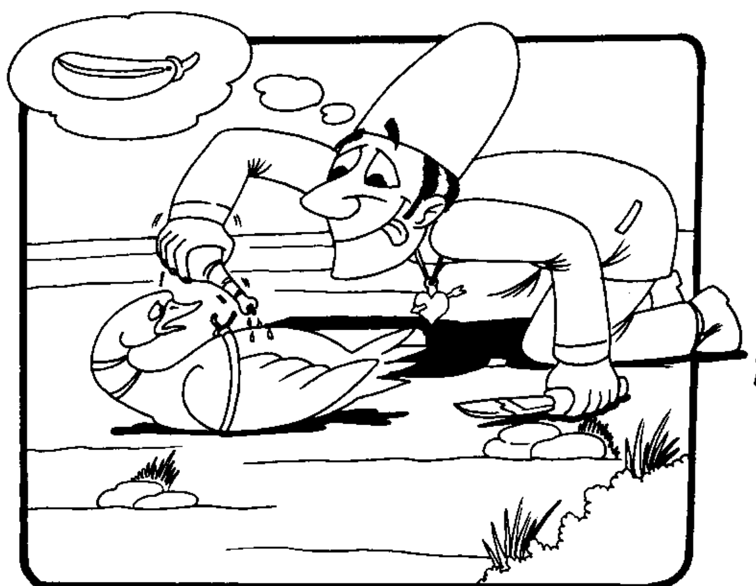
تو غاز نیستی بادمجان هستی

مسلمانی که نامش غضنفر بود، عاشق دختری مسیحی شد. خواست با او ازدواج کند که شرط کردند باید مسیحی شود. او هم قبول کرد و پیش کشیش رفت.

.کشیش او را مقابل خود نشاند و چهل بار آب مقدس به سر و صورت او پاشید و گفت: «تو غضنفر نیستی تو یوحنّا هستی».

بعد از این‌که مراسم آب‌پاشی و نام‌گذاری تمام شد، به او گفتند: تو دیگر مسیحی شده‌ای و بعد از این نباید گوشت بخوری. و سپس آن دختر را به ازدواج او درآوردند.

مدّتی گذشت. جوان تازه مسیحی شده دید که دیگر طاقت ندارد گوشت نخورد، چرا که به علّت نخوردن گوشت بسیار ضعیف و ناتوان شده و در ازای رسیدن به معشوقه‌اش نزدیک است جانش را

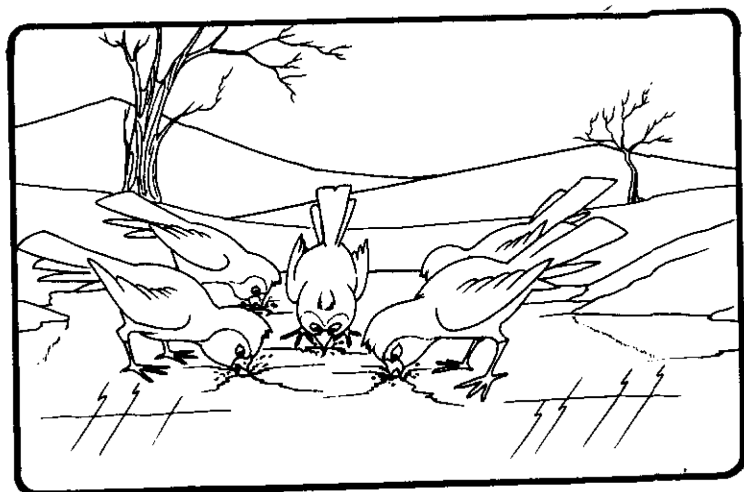


از دست بدهد.

یک روز که خیلی بی‌طاقت شده بود، غاز چاق و چله‌ای را گرفت و در مقابل خود نشاند و چهل بار آب مقدس بر روی او پاشید و گفت: تو دیگر غاز نیستی تو بادمجان هستی. سپس غاز را سر برید و خورد.

تلاش گنجشک ها

شخصی می‌گفت: در یک روز سرد که داشتم در بیرون شهر بر فراز کوه‌های نزدیک، کوه‌پیمایی می‌کردم، یک دسته از گنجشک‌ها



را دیدم که بر روی برکه‌ای یخ بسته نشسته‌اند و با تلاش و کوشش سعی می‌کنند تا با سوراخ کردن قشر یخ، به وسیله منقار خود آبی برای خوردن پیدا کنند، ولی تلاش آنها بر اثر کلفتی یخ بی‌نتیجه بود. ناگهان دیدم یکی از گنجشک‌ها، به روی یخ خوابید.

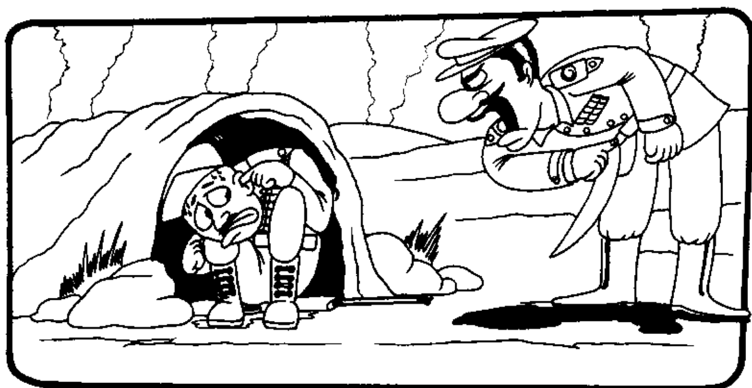
گمان کردم که آسیب دیده و روی یخ افتاده است، ولی گمان من به‌زودی باطل شد، زیرا طولی نکشید که از جای بلند شد و گنجشک دیگری جای او خوابید.

پس از چند دقیقه گنجشک دوم جایش را به گنجشک سوّم و گنجشک سوم به چهارم و.... داد. بعداً معلوم شد هر گنجشکی با

بدن گرم خود چند لحظه‌ای به روی یخ می‌خوابد تا از این طریق به سست شدن یخ کمک کند.

پاسخ سرباز به رضا شاه

از قول رضا شاه نقل می‌کنند که می‌گفت: در جنگ همدان روزی هنگامی که برای بازدید جبهه می‌رفتم، دیدم سربازی بدون آن‌که تیراندازی کند در سوراخی مخفی شده و گوش‌های خود را سخت گرفته و به شدت می‌لرزد.



فریاد زدم: آهای سرباز! بلند شو زود بیا بیرون.

سرباز که معلوم شد بچه‌ای شهری است و تازه وارد خدمت سربازی شده است، با آه و زاری گفت: قربان بیرون نمی‌آیم چون این سوراخ را اول من پیدا کردم.

حمام خوشمزه

پادشاهی از وزیرش پرسید: آیا در مملکت ما کسی است که فالوده نخورده باشد؟

وزیر گفت: بلی، بسیار هستند که فالوده نخورده‌اند.

پادشاه گفت: ولی من فکر نمی‌کنم.

وزیر گفت: آیا حاضرید باهم شرط ببندیم؟

پادشاه گفت: باشد و ده سکّه طلا شرط بستند.

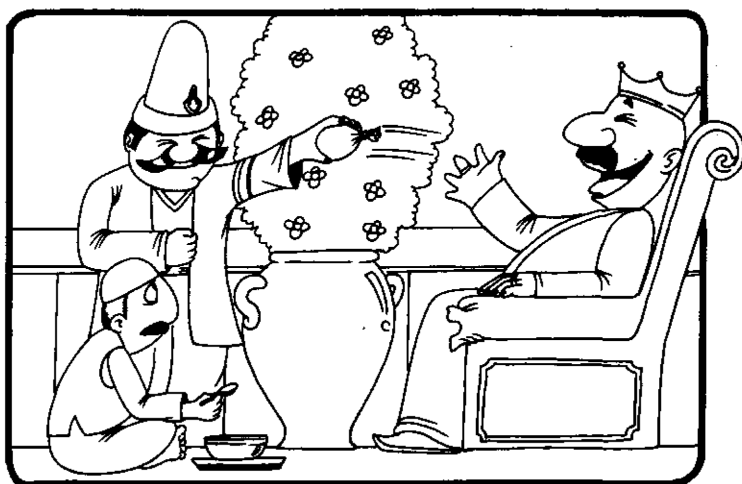
وزیر به بازار رفت و مردی روستایی را دید. با خود گفت: حتماً این مرد تا به حال فالوده ندیده و حتماً هم نخورده است و مرد را پیش پادشاه آورد.

پادشاه مقداری فالوده جلوی مرد گذاشت و گفت: بخور و مرد شروع به خوردن کرد. پس از این‌که فالوده را خورد، پادشاه به او گفت: ای مرد آیا تا به حال چنین چیزی خورده‌ای؟

مرد روستایی گفت: نه قربان! چنین چیز خوشمزه‌ای نخورده‌ام.

پادشاه گفت: فکر می‌کنی نام این خوردنی چه باشد؟

مرد روستایی کمی فکر کرد وگفت: شنیده‌ام در شهر چیز بسیار خوب و لذّت‌بخشی وجود دارد که به آن حمّام می‌گویند شاید این همان حمّام باشد.

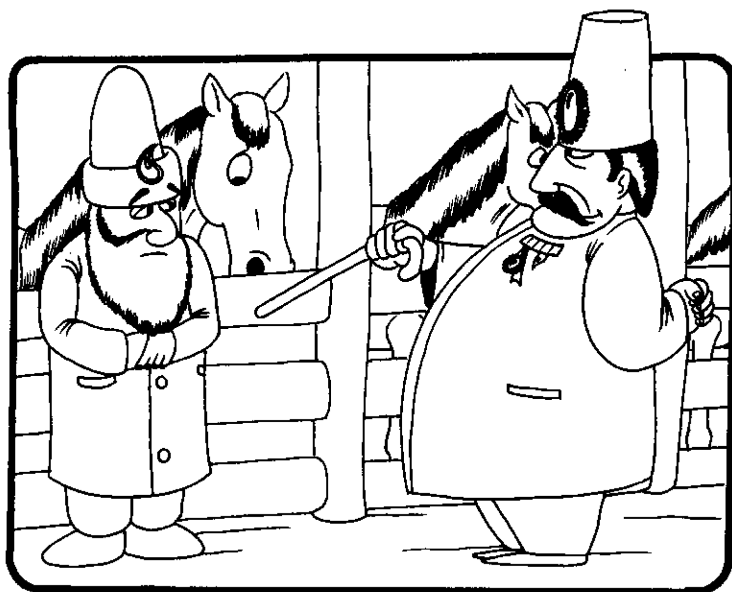


پادشاه خندید و به وزیرش گفت: شرط را تو بردی، بیا این هم ده سکّه. وزیر گفت: قربان شما باید به من بیست سکه بدهید، چون این مرد نه فالوده خورده و نه حمام رفته است.

کشکول شیخ بهایی

بد اقبالی

مظفرالـدین شـاه قاجـار از شـاهزاده «داراب میـرزا» کـه منـصب میرآخوری داشت و صاحب ریش خیلی بلندی بود، سوال کـرد کـه میرآخور در عهد سلطنت من به تو بیش‌تر خوش مـی‌گـذرد یـا در زمان جدم فتحعلی شاه؟

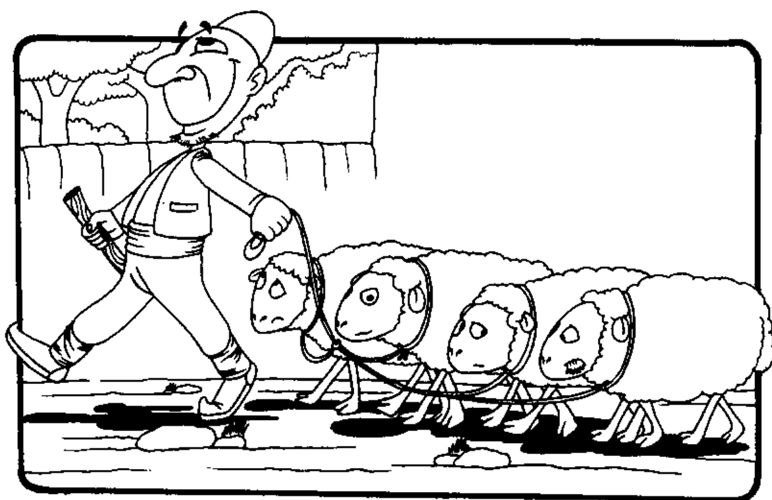


میرآخور جواب داد: در هر دو زمان به من بـد گذشـت، زیـرا در زمان فتحعلی شاه که ریش باعث اعتبار و موقعیـت اجتمـاعی بـود، من ساده و بی‌ریـش بـودم، و در عهـد شـما سـادگی و بـی‌ریـشی مطلوب است و با تأسف من هم ریش به این بلندی دارم.

مرد ابله

مرد ابلهی پنج گوسفند به بازار برد تا بفروشد. شخصی خریدار آن شد و گفت: من پول به همراه ندارم اگر موافق باشی یکی از گوسفندان برای ضمانت پیش تو باشد تا من به خانه بروم و برای تو پول بیاورم.

مرد ابله گفت: اگر راست می‌گویی چهار تا از گوسفندان پیش



من باشد و یکی پیش تو! هر وقت پول را آوردی، بقیهٔ گوسفندان را با خود ببر. خریدار هم پذیرفت و رفت.

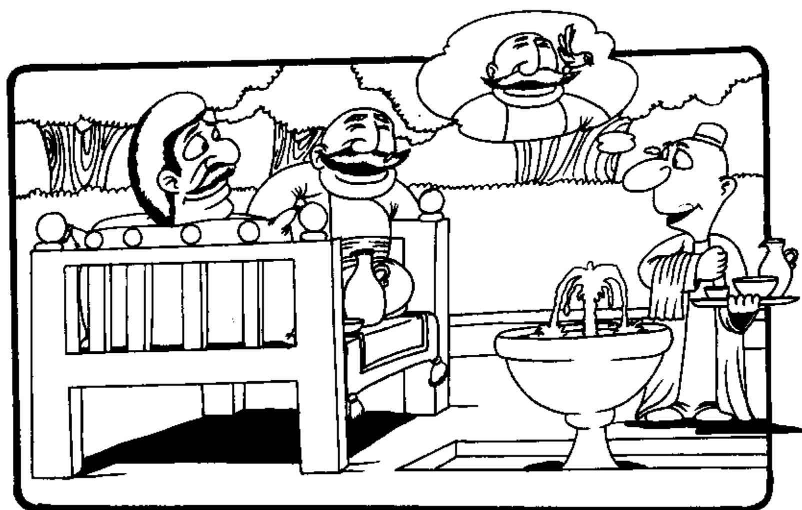
وقتی خریدار یک گوسفند را برد تا پول بیاورد ابله گوسفندان را به خانه برد و در راه به زیرکی خود آفرین می‌گفت که وقتی

خریدار به بازار برگردد و ببیند که گوسفندانش را برده‌ام خواهد فهمید من از او زرنگ‌تر بوده‌ام!

کشکول شیخ بهایی

سبیل و بلبل

یکی از خوانین، منزل دوستش مهمان بود. سر سفرهٔ نهار پیش‌خدمت میزبان به ارباب خود می‌گوید: جناب ارباب بلبلی بر شاخهٔ گلی نشسته است. خان متوجه می‌شود چیزی بر سبیلش



نشسته است و آن را پاک می‌کند دوست خان که متوجه این ظرافت و لطیفه می‌شود خیلی خوشش می‌آید و با خود می‌گوید باید این جریان را برای نوکرم تعریف کنم تا او نیز با من این‌گونه رفتار کند.

تا این‌که روزی خان در توالت بود و یاد این موضوع می‌افتد همان موقع نوکر خود را صدا می‌زند و جریان آن روز را برایش تعریف می‌کند و می‌گوید که اگر چنین اتفاقی برای او افتاد او را هم به همین روش مطلع کند. تا این‌که یک‌روز خان مهمان داشت و در هنگام خوردن غذا، نوکر می‌بیند که دانه برنجی به سبیل خان چسبیده در همان حال یاد سفارش اربابش افتاد ولی هرچه فکر کرد آن سفارش به یادش نیامد لذا رو به اربابش کرده و گفت: جناب ارباب آن چیزی که در آن روز در مستراح گفتید به سبیلتان چسبیده است.

تعبیر خواب

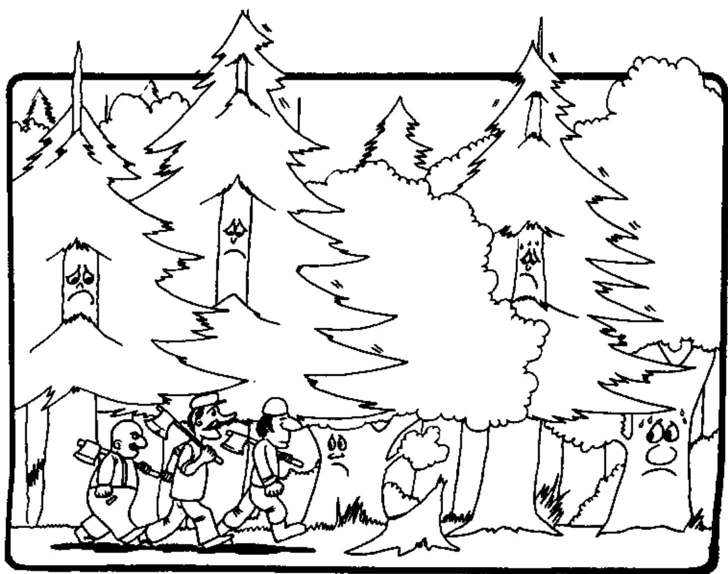
خلیفه در خواب دید همهٔ دندان‌هایش ریخته است. خواب را برای یکی از خواب‌گذارانش را تعریف کرد. خواب‌گذار گفت: همهٔ نزدیکان و بستگانت می‌میرند و تو تنها می‌مانی. خلیفه سخت برآشفت و دستور داد همه دندان‌های خواب‌گذار را بکشند. آن‌گاه خوابش را برای خواب‌گذار دیگری تعریف کرد. او گفت: خلیفه به سلامت باد شما را مژده می‌دهم که عمری طولانی‌تر از همهٔ بستگانت خواهی داشت!

خلیفه از تعبیر خواب‌گذار دوم که در واقع فرقی با خواب‌گذار اول نداشت بسیار شاد شد و به او مژدگانی زیادی داد.



از ماست که بر ماست

روزی عده‌ای آدم به جنگل آمدند و هر جایی که درخت تنومندی بود، می‌بریدند، وحشتی در میان درختان افتاد و از این وسیله برنده متعجب شدند، درختی گفت: تحقیق کنید این وسیله



که درختان به این عظمت را می‌برد چیست؟

پس از تحقیق به او گفتند: وسیله‌ای است از آهن و چوب که آن را تبر می‌نامند.

درخت گفت: آری «از ماست که بر ماست».

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

محمّد زکریای رازی در راهی می‌رفت. دیوانه‌ای پیش او آمد و به او خندید. زکریا چون به خانه رسید به شاگردش گفت: مقداری داروی جنون درست کن تا بخورم.

شاگرد گفت: استاد علّت جنون و مالیخولیا در شما وجود ندارد چرا می‌خواهید این دارو را بخورید!؟



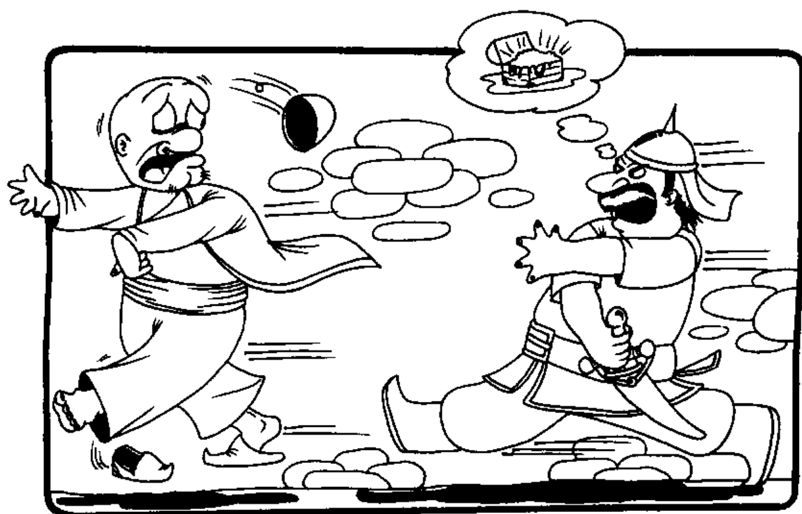
زکریا گفت: اگر در من علامت جنون نبود آن دیوانه به من نمی‌خندید. «دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید»

معایب هنگفت

روزی پادشاه بوالهوسی فرمان داد هر کس نقصی در بدن داشت از او یک دِرهم بگیرند یکی از سربازان شاه مرد یک چشمی را دید و گفت: یک دِرهم بده.

مرد گفت: چ چ چرا بدهم؟

سرباز گفت: دو دِرهم بده الکن! لکنت زبان هم که داری و یقه



او را گرفت.

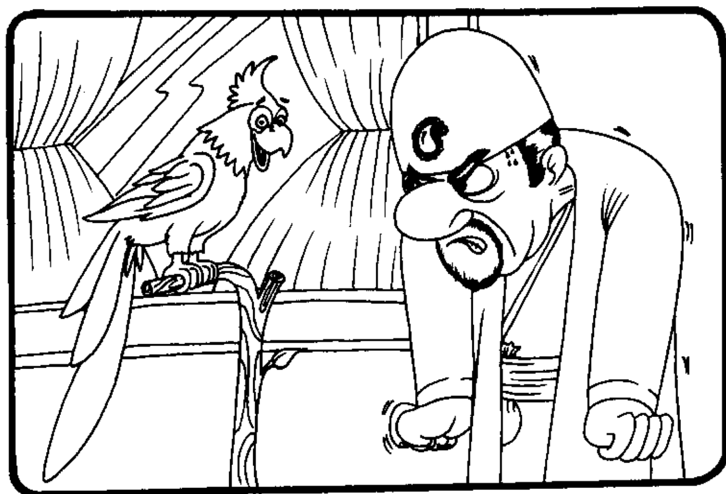
مرد خواست از خود دفاع کند معلوم شد دستش هم کج است.

سرباز گفت: باید سه دِرهم بدهی.

در همین گیر و دار کلاه از سر مرد افتاد و دید کچل است، سرباز چهار دِرهم خواست مرد بیچاره پا به فرار گذاشت سرباز دید لنگ هم هست فریاد زد فرار نکن تو یک گنج هستی.

طوطی سخنگو

شخصی می‌خواست طوطی بخرد. صاحب طوطی گفت: این طوطی حرف می‌زند و قیمتش یک میلیون تومان است. خریدار گفت: خیلی گران است. فروشنده گفت: از خود طوطی بپرس،

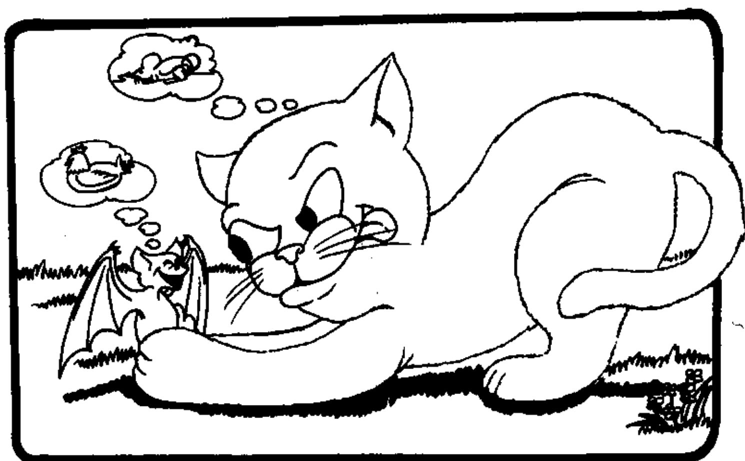


خریدار از خود طوطی پرسید. طوطی گفت: در این شکی نیست. خریدار خوشحال شد و فوراً طوطی را خرید و به منزل برد، وقتی

به خانه رسید، از طوطی پرسید: حالت چطور است؟ طوطی پاسخ داد: در این شکی نیست. خریدار سوال دیگری کرد. باز هم طوطی گفت: در این شکی نیست. مرد عصبانی شد و گفت: پس من احمق عجب گولی خوردم که تو را خریدم، طوطی جواب داد: در این شکی نیست.

خفاش حیله‌گر و گربه زرنگ

روزی بازی، خفاش حیله‌گری را صید کرد. خفاش در نهایت



عجز و ناتوانی بالهایش را جمع کردو به باز گفت: من موش هستم و برای بازی به بزرگی تو خوردن من کاری بسیار زشت و ناپسند است و تو باید مرغان بزرگ و زیبا شکار کنی!

باز با شنیدن حرف‌های خفاش او را آزاد کرد

در همان حال گربه‌ای که حرف‌های خفاش را شنیده بود او را گرفت، خفاش بال‌های خود را باز کرد و گفت: من مرغم و تو نباید به مرغان دست درازی کنی.

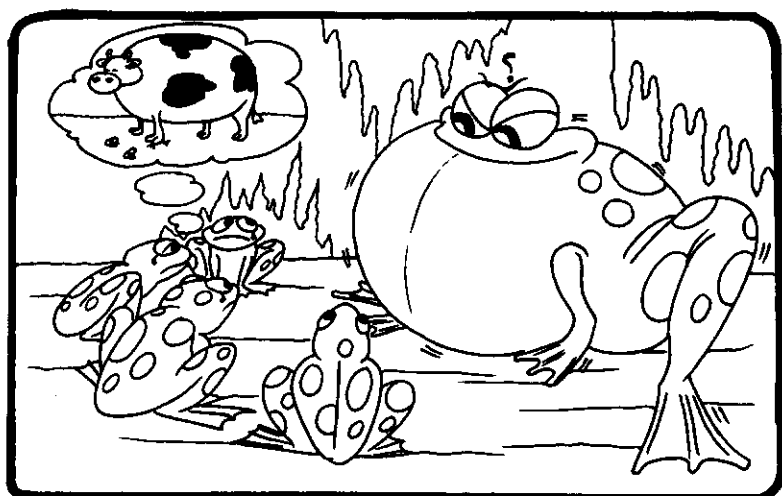
گربه گفت: من دروغ‌هایت را باور نمی‌کنم و حوصله شنیدن حرف‌های تو را ندارم ان‌شاءالله که موش هستی و او را بلعید.

زحمت بیهوده

گاوی در مزرعه‌ای می‌چرید و وزغ‌های زیادی در اطرافش جست و خیز می‌کردند، از قضا یکی از وزغ‌ها در زیر پای گاو له شد. وزغ‌ها هراسان به خانه رفتند و به مادرشان گفتند: برادر ما توسط حیوان عظیم‌الجثّه‌ای کشته شد که ما در تمام عمر خود جانوری به بزرگی آن ندیده‌ایم.

مادر وزغ‌ها بادی به غبغب و چینی به ابرو انداخت و تا می‌توانست خودش را باد کرد. و به بچه‌های خود گفت: آیا او به این بزرگی بود؟

بچه‌ها به یک‌باره فریاد زدند: ای مادر بی‌خود به خودت زحمت



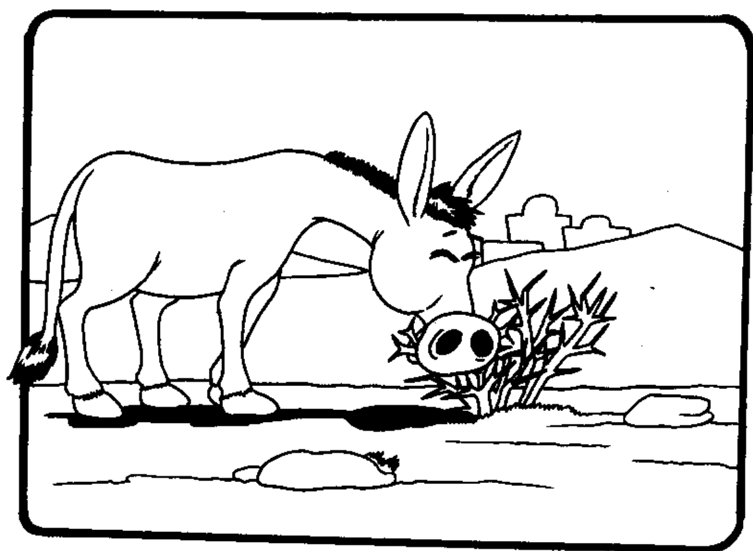
نده و بدن خود را نیازار که اگر پوست بدنت بترکد و چشمانت از حدقه بیرون بیاید به بزرگی او نخواهی شد.

گویند که مارچوبه کند تن به شکل مار

کو زَهر بهرِ دشمن و کو مُهره بِهر دوست

الاغ نادان

روزی خری به مزرعه‌ای رسید و در آن‌جا توده‌ای از خار سبز دید. از شدت خستگی و گرسنگی از آن خورد و لذّت فراوان بُرد. بعد از این‌که سیر شد، با خود فکر کرد چرا این مردم اینقدر نادان هستند که غذای به این لذیذی را رها کرده‌اند و بر خود و بر من

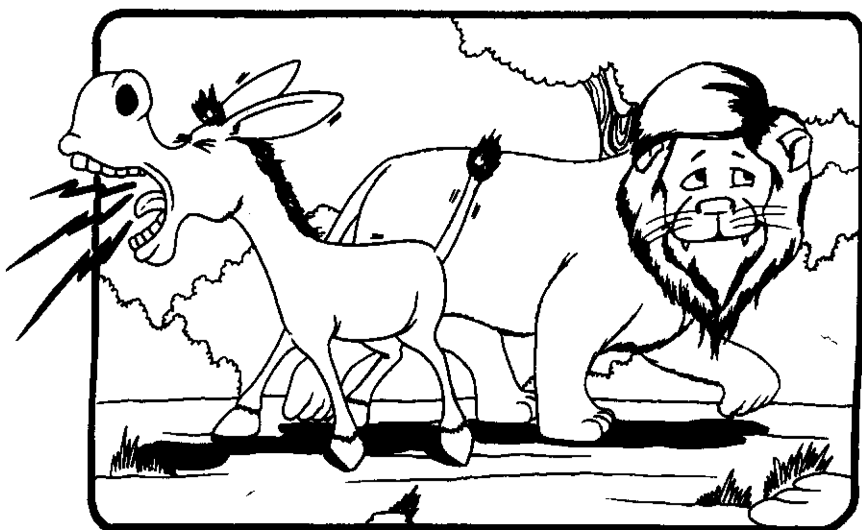


زحمت می‌دهند تا از راه دور غذا بیاورند و بخورند، در صورتی‌که غذای به این خوبی در جایی به این نزدیکی است و بدون زحمت و رنج به‌دست می‌آید. همانا که این حکمت خداوند است که قدر این نعمت عزیز را کسی نداند تا برای من بماند.

شیر عاقل

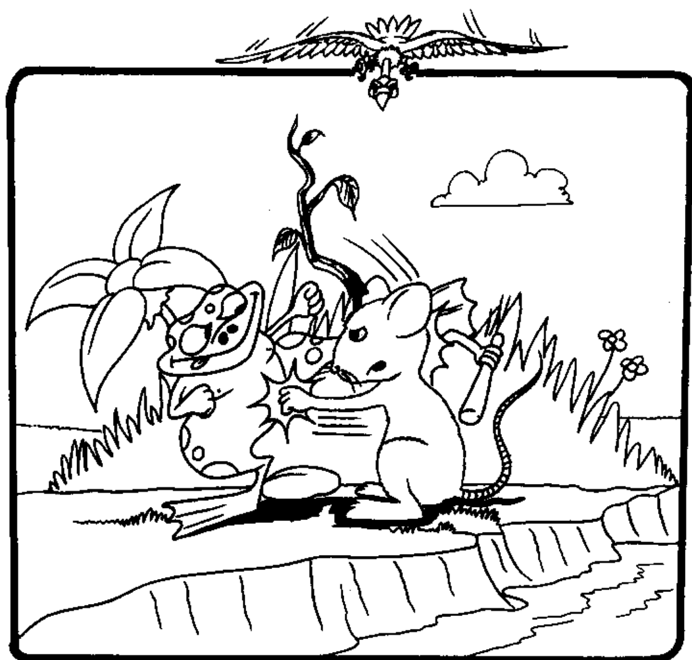
خری بی‌شعور در حضور شیری نجیب با صـدای انکرالاصـوات فریاد می‌کرد و کلمات زشت و زننده‌ای بر زبان می‌آورد، ولی شـیر با کمـال وقـار و متانـت تبـسّم مـی‌نمـود و جـواب نمـی‌داد. از او پرسیدند: چرا چیزی به خر نمی‌گـویی؟ گفـت: او لایـق تعـرض و جواب‌دهی نیست.

کشکول شیخ بهایی



سرگذشت موش و قورباغه

گویند موش و قورباغه‌ای بر سر ریاست رودی با هم جنگ و نزاع می‌کردند و همه حیوانات هم به تماشای آن‌ها نشسته بودند تا ببینند رئیس که می‌شود که ناگهان، کرکسی آمد و هردوی آن‌ها را گرفت و به آسمان برد و رود را بی‌صاحب گذاشت!



دو قورباغه

گروهی قورباغه در جنگل حرکت می‌کردند که دو تا از آن‌ها داخل گودال عمیقی افتادند. وقتی قورباغه‌های دیگر عمق گودال را دیدند، به آن‌ها گفتند که دست از جان بشویند.

دو قورباغه به گفته‌های آنها توجه نکردند و با تمام توان شروع به بیرون پریدن از گودال نمودند. دیگر قورباغه‌ها می‌گفتند که بی‌خود زحمت نکشند و خودشان را مرده فرض کنند.

سرانجام یکی از قورباغه ها به حرف‌های آنها توجه کرد و تسلیم شد. او افتاد و مرد.

قورباغه‌ی دیگر تا آنجا که می‌توانست به پریدن ادامه داد. جمعیت قورباغه‌ها یک بار دیگر فریاد زدند که بس‌کن، خودت را عذاب نده و بمیر. اما او با تلاش بیشتری می‌پرید و سرانجام از گودال بیرون آمد.

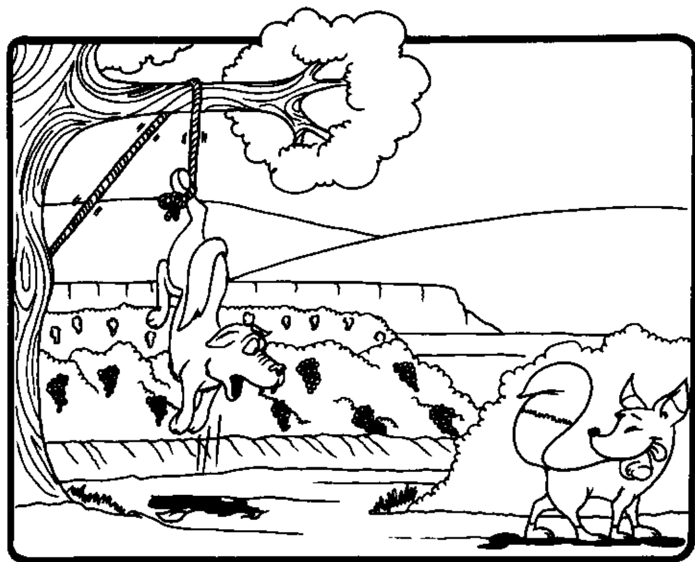
وقتی بیرون آمد دیگر قورباغه ها گفتند: «آیا صدای ما را می‌شنیدی؟» قورباغه گفت که ناشنوا است و تمامَ مدت فکر می‌کرده که آنها تشویقش می‌کنند.

گرگ نادان و روباه مکار

روباهی هر روز به باغی می‌رفت و از انگورهای باغ می‌خورد روزی به باغ رفت و چشمش به دنبه‌ای خورد، فهمید این دنبه بی‌خود این‌جا نیست و حتماً تله‌ای در کار است.

روباه پیش گرگ رفت و گفت: من غذای خوبی پیدا کردم، اما چون روزه‌ام آن را به تو می‌دهم. گرگ خوشحال شد و دنبال روباه به راه افتاد.

وقتی به دنبه رسید چون خیلی گرسنه بود، بدون فکر به طرف دنبه پرید. ناگهان به تله افتاد و روباه با خیال راحت دنبه را



برداشت. گرگ رو به او کرد و گفت: تو که روزه بودی؟!

روباه گفت: روزه مستحبی بوده و روزه مستحبی را هر وقت می‌توان افطار کرد.

در همان حال باغبان سررسید و گفت: ما را ببین که چقدر غیبت روباه را کردیم، پس تو بودی که به باغ اینقدر خرابی وارد کردی! و با چماق به جان گرگ بیچاره افتاد.

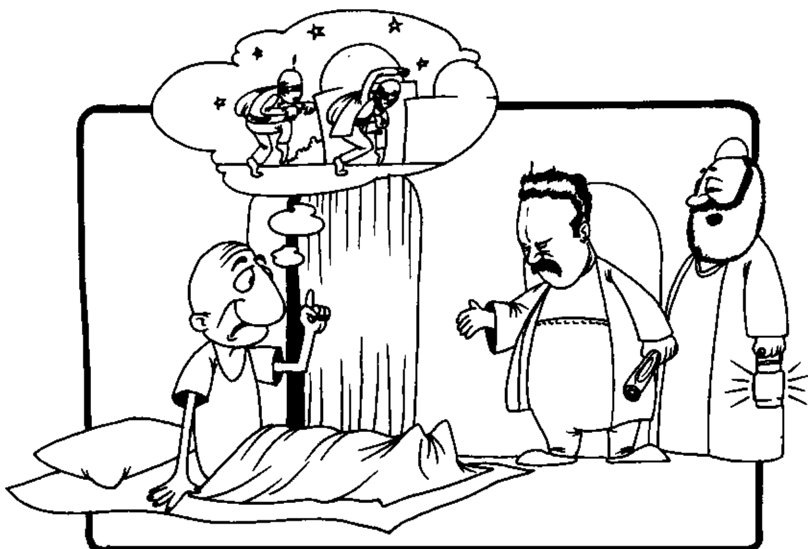
دزد خیالی

ساده‌لوحی در کتابی خوانده بود، یکی از رسوم دزدان این است که کار خود را بدون هیچ سروصدایی در دل شب انجام می‌دهند و فقط با اشاره باهم حرف می‌زنند.

ساده‌لوح نیمه شب ناگهان از خواب بیدار شد هر چه گوش کرد صدایی نشنید و در خانه را هم بسته دید. بی‌اختیار نعره‌ای کشید که همه همسایه‌ها بیدار شدند، و غوغا کردند که چه شده که نصف شب فریاد می‌کشی؟ او گفت: دزد آمده.

همسایه‌ها همه جا را گشتند، اما از دزد خبری نبودَ به او گفتند چرا بی‌خود فریاد می‌زنی ما که دزدی ندیدیم.

ساده‌لوح گفت: «حقیقتش من هم دزد را ندیدم ولی نشانه‌هایش را دیدم» و یکی‌یکی نشانه هایی که در کتاب خوانده بود را گفت و اضافه کرد من هم از خواب بیدار شدم و از این نشانه‌ها یقین کردم که دزد آمده به همین خاطر داد زدم.



خیاط دزد

خیاطی به دزدی مشهور بود. شکایت او را پیش خلیفه بردند. خلیفه خواست اول تحیق کند و بعد مجازات کند. دستور داد جامه‌ای آورند که نقش صدشیر روی آن بود، جامه را به او دادند تا بدوزد وقتی دوخت، حدود پنجاه شیر کم آمد. خلیفه روز موعود از او سوال کرد: چرا پنجاه شیر آن کم است؟

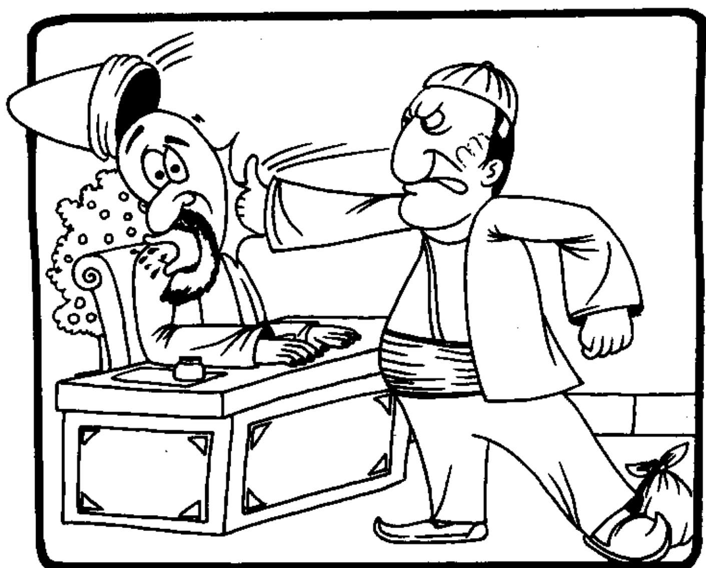
خیاط جواب داد: ای خلیفه من یک مرد تنها بودم ولی شیران بسیار زیاد! من هرچه آن‌ها را جمع می‌کردم، آن‌ها پراکنده می‌شدند.



جوان زیرک

مردی از کوچه‌ای گذشت. ناگهان جوانی آمد و سیلی محکمی به او زد. مرد برای شکایت پیش قاضی رفت. قاضی به جوان گفت: دو قران باید جریمه بدهی.

جوان گفت: در حال حاضر هیچ پولی به همراه ندارم، اگر اجازه بدهید به خانه بروم و به همراه خود پول بیاورم. آمدن جوان طول



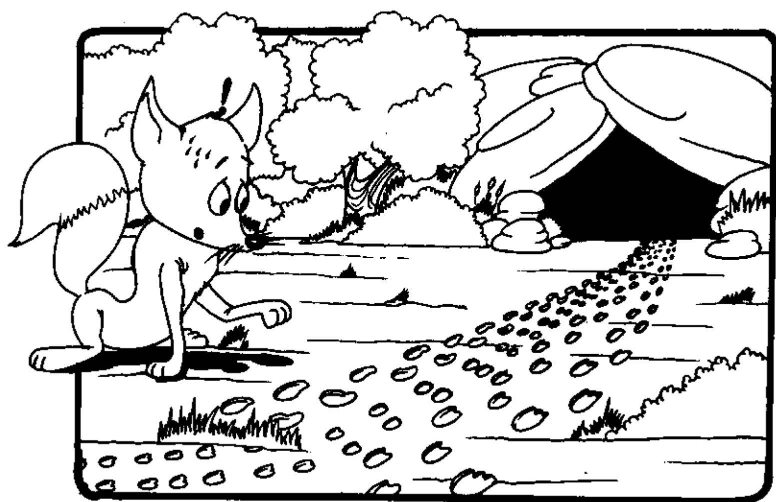
کشید. مرد کتک‌خورده به نزدیک قاضی رفت و سیلی محکمی به او زد و گفت: جناب قاضی من عجله دارم هر وقت جوان آمد دو قران را از او بگیر و برای خودت بردار.

عیادت شیر

شیری خود را به مریـضی زد. حیوانـات طبـق رسـمِ عیـادت بـه دیدنش می‌رفتند و شیر هم آن‌ها را شکار می‌کرد.

روزی شیر برای روباه پیغام داد که چرا تو به دیدن ما نیامدی؟

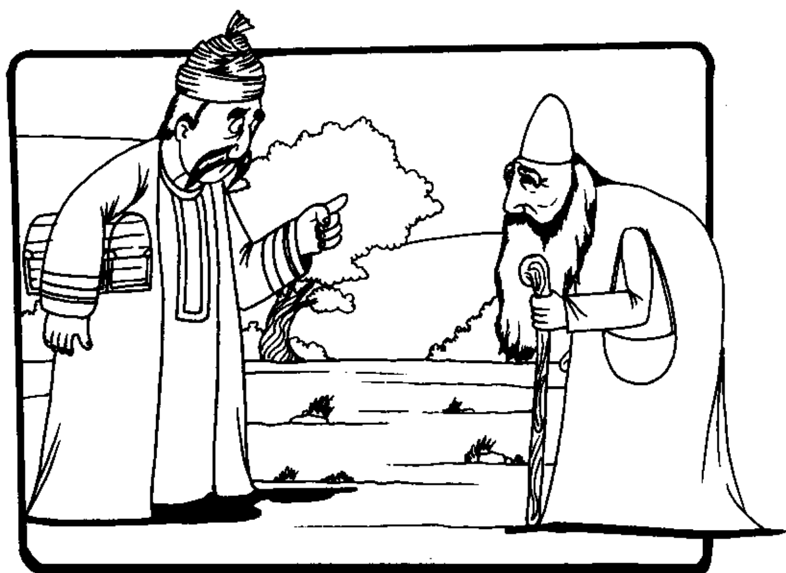
روباه گفت: چند بار تا نزدیک در خانه‌ات آمدم ولی دیدن چیزی باعث شد من به دیدنت نیایم و آن این بود که جای پـای حیوانـاتی که به عیـادت تـو آمـده بودنـد بـسیار زیـاد بـود ولـی جـای پـای برگشتشان اصلاً نبود.



تاجر و درویش

درویشی نزد یکی از تجار آمـد و گفـت: تقاضـا دارم بـه خـاطر دوستی با پیامبران الهی به‌نام صد و بیست و چهار هزار پیامبر، صـد و بیست و چهار هزار درهم به من هدیه نمایی.

تاجر گفت: مانعی ندارد نام هر پیغمبری را که بگویی یک درهـم

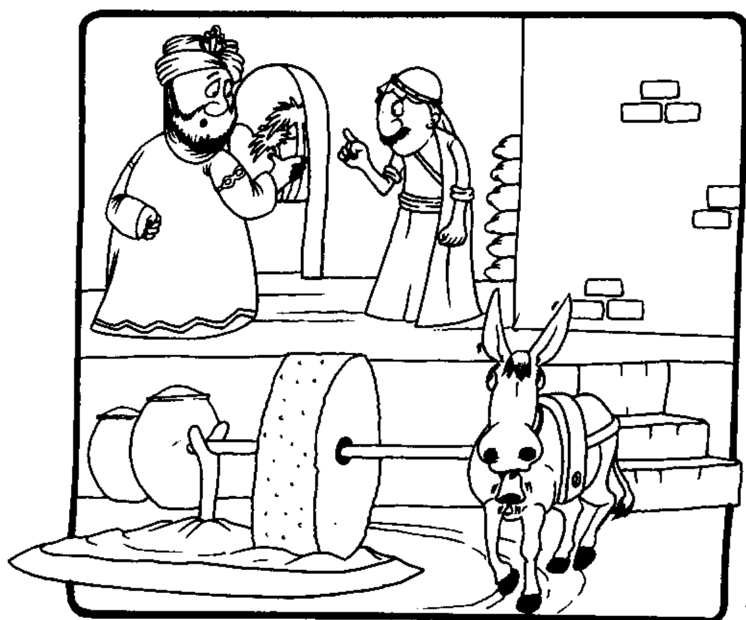


به تو می‌دهم. درویش قبول کرد و گفت: حضرت آدم، نوح، عیسی، فرعون، موسی، نمرود، ابراهیم، شداد.... تاجر حرف او را قطع کـرد و گفت: آی درویش! بعضی از این‌ها که تو می‌گویی پیامبر نبودند.

درویش گفت: من تعجب می‌کنم! این‌ها ادّعای خدایی می‌کنند و تو ایشان را به پیامبری هم قبول نداری؟!

عقل الاغ

روزی معاویه به آسیاب رفت و در آنجا الاغی را دید که می‌گردد تا گندم‌ها آسیاب شود و زنگی هم به گردنش آویزان است.



از آسیابان پرسید: این زنگ را برای چه به گردن این الاغ بسته‌اید؟آسیابان گفت: برای این‌که اگر الاغ ایستاد بفهمم.

معاویه گفت: اگر الاغ بایستد و سر خود را بجنباند مانند من (و شروع به حرکت دادن سرش کرد) آن وقت چه خواهی کرد؟

مرد گفت: اگر روزی خری پیدا شود که عقلش به اندازه عقل شما باشد آن‌وقت من هم مجبورم فکر دیگری بکنم.

درد شاعری

شاعری نزد طبیبی آمد و اظهار کرد که چند روز است به دل‌درد عجیبی مبتلا شده‌ام. طبیب هر چه او را معاینه کرد مشکلی ندید. پس از او پرسید: شغل شما چیست؟

مرد گفت: من شاعر هستم و هر چند یک‌بار شعری می‌سرایم و آن را در میان جمع می‌خوانم.

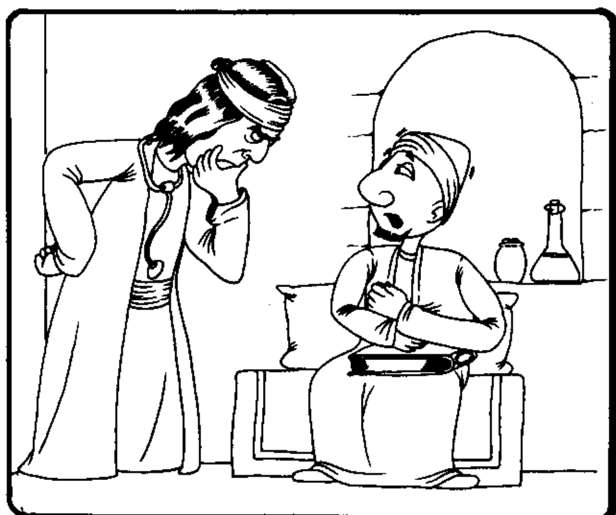
طبیب پرسید: آیا در این چند روز شعری گفته‌ای که آن را برای کسی نخوانده باشی؟

شاعر گفت: بله گفته‌ام.

طبیب گفت: آن را برای من بخوان و شاعر شعرش را خواند.

طبیب به او گفت: برخیز و برو که دل‌دردت خوب شد.

شاعر گفت: دیگر دوایی نمی‌دهید.



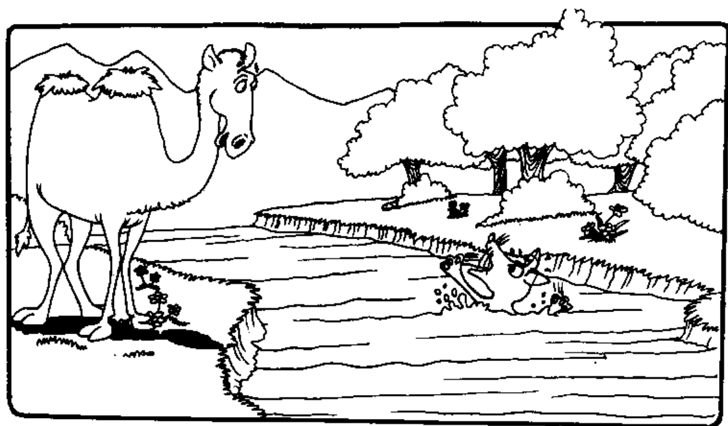
طبیب گفت: دوای تو آن است که هرگاه شعری سرودی آن را برای کسی بخوانی.

شاعر گفت: پس من از شما خواهش می‌کنم که هر وقت من شعری گفتم و کسی را نیافتم تا شعرم را برایش بخوانم به نزد شما بیایم و شعرم را برای شما بخوانم تا دل‌درد نگیرم. طبیب گفت: آن وقت من به سردرد مبتلا می‌شوم و طاقت آن را ندارم!

روباه و شتر

شتری از این طرف رودخانه به طرف دیگر رودخانه می‌رفت. روباهی که در روبروی او ایستاده بود و قصد عبور از آب را داشت پرسید: عمق آب چقدر است؟ شتر جواب داد: خیلی زیاد نیست! از قوزک پا کمی بالاتر است و به زانو نمی‌رسد.

روباه با اطمینان از حرف شتر، به آب زد ولی در وسط راه خود



را در حال غرق شدن دید. فریاد زد و گفت: تو به من گفتی آب از قوزک کمی بالاتر است ولی من دارم غرق می‌شوم.

شتر جواب داد: آخر قوزک داریم تا قوزک.

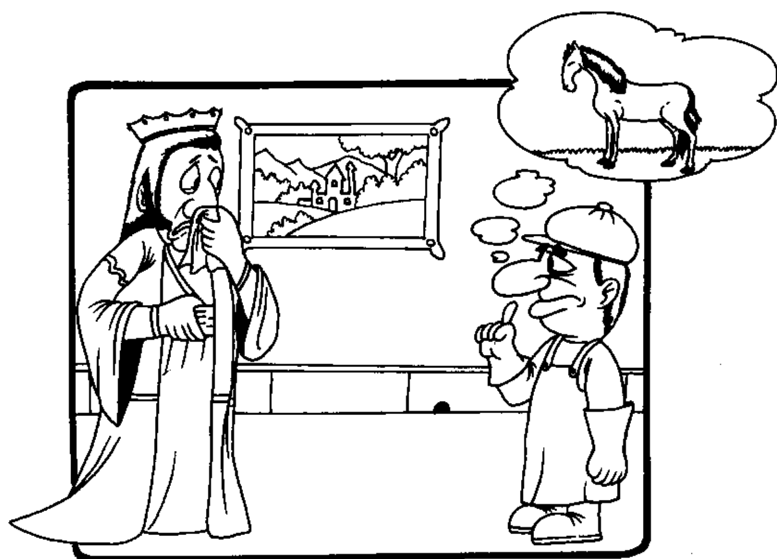
حکم را اجرا کنید

پادشاهی اسبی داشت که آن را خیلی زیاد دوست داشت.

روزی اسبش مریض شد. پادشاه گفت: هرکس خبر مـرگ اسـب مرا بیاورد او را می‌کشم.

تا این‌که روزی اسب مُرد. هیچ‌یک از درباریـان جـرأت نداشـتند این خبر را به پادشاه بدهند تا این‌کـه میـر آخـورش کـه آدم شـوخ طبعی بود، تصمیم گرفت این خبر را به پادشاه بدهد

پس پیش پادشاه آمد و گفت: آن اسب قشنگ، آن اسب چابـک،

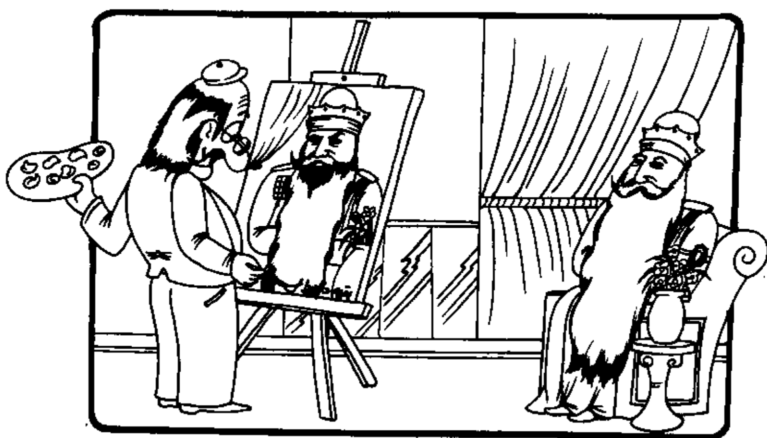


آن اسب که اعلیحضرت خیلی به آن علاقه داشت، آن اسب بیچـاره

آن اسب... آن اسب....شاه گفت: چه شد؟ اسـبم مـرد؟ میرآخـورش گفت: اعلیحضرت شما فرمودید مرد؟! حالا اگر حکم سیاست را در مورد خودتان معمول می‌دارید سریعاً اجرا کنید.

بقیه دارد

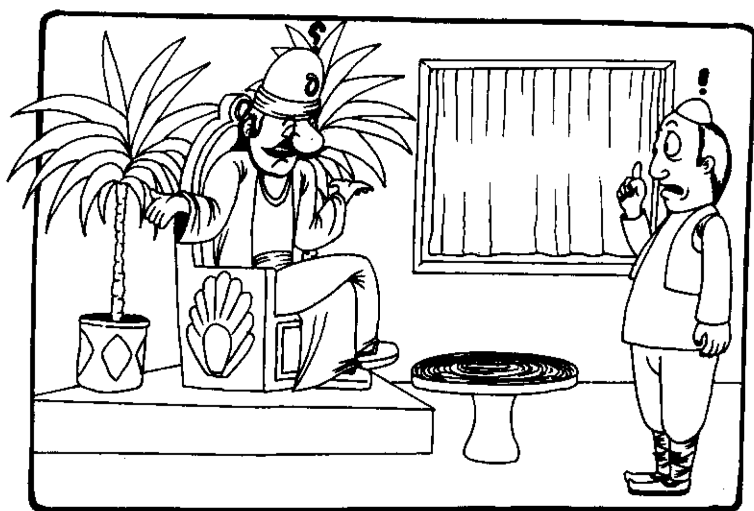
فتحعلی شاه قاجار ریش بلندی داشت، به‌طوری که از ریش‌هـای معمـولی بلنـدتر بـود. روزی نقاشـی مـی‌خواسـت از صـورت او



تصویری بکشد و چون تمام ریش او در چارچوب قاب عکس قرار نمی‌گرفت، نقاش نصف ریش را کـشید و در زیـر عکـس نوشـت: «بقیه دارد»...!

دوست زرنگ

شخصی به منصب عالی رسید. یکی از دوستان قدیمیش برای تبریک نزد او رفت اما آن شخص اعتنایی به دوستش نکرد و به او گفت: شما کیستید و برای چه کاری به اینجا آمده‌ای؟



دوست بسیار ناراحت و خجل شد و گفت: من فلان دوست قدیمی تو هستم، چون شنیدم نابینا شده‌ای برای عرض تسلیت و همدردی به نزد تو آمده‌ام. آن مرد بسیار خجالت کشید و از او معذرت خواست و از وی پذیرایی نمود.

عرب جاهل

عربی به‌نام موسی وضو می‌گرفت که کیسه‌ای پول پیدا کرد. آن‌را برداشت. در همین حین تکبیر نماز گفته شد و عرب کیسه را در دست راست گرفته و وارد صف نماز جماعت شد و در پشت امام جماعت در نماز ایستاد. از قضا امام جماعت بعد از سوره فاتحه

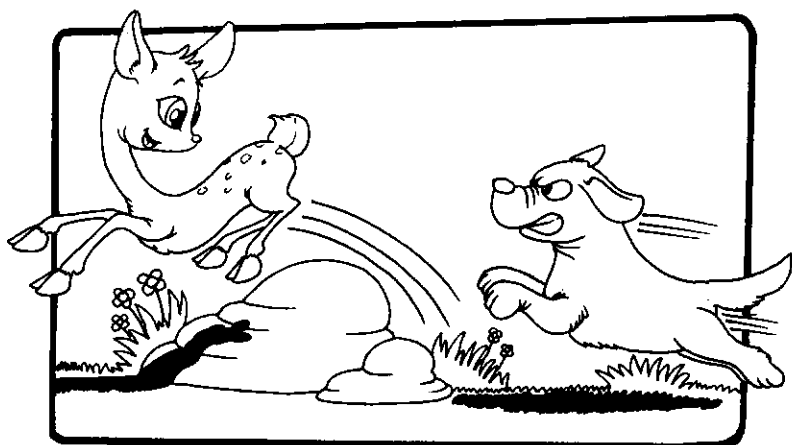


این آیه را خواند «وَ ما تِلکَ بِیَمِینِکَ یا موسی» یعنی ای موسی آن چیز که در دست راست تو است چیست؟

عرب گفت: «والله أنتَ ساحِر» و کیسه زر را به محراب انداخت و از ترس این که مبادا به او تهمت دزدی بزنند، فرار را بر قرار ترجیح داد.

طالب جان

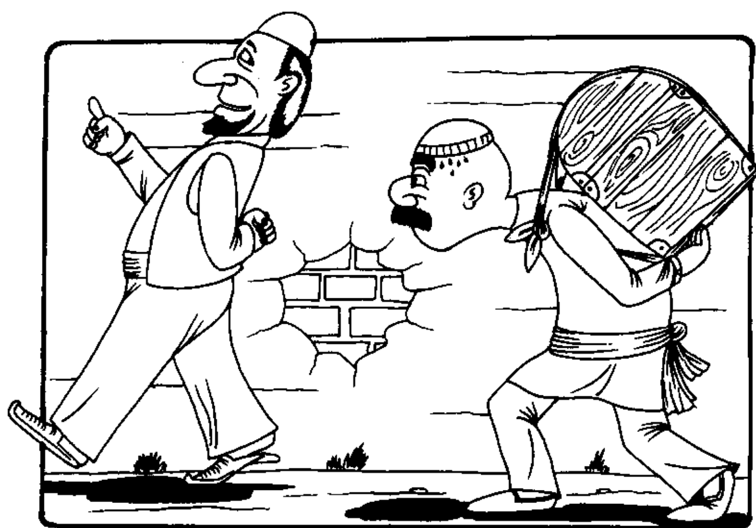
روزی سگی به دنبال آهویی می‌دوید، آهـو رو بـه عقـب کـرد و گفت: ای سگ رنج بیهوده به خود راه مده که به من نخواهی رسـید



زیرا تو در پی استخوان می‌دوی و من در پی جان و طالب استخوان هرگز به طالب جان نمی‌رسد.

پند مرد خسیس

خسیسی صندوقی پر از شیشه داشت. مرد حمّالی را صدا زد و گفت: این صنَدوق شیشه را بردار و به خانه من بیاور تا در عوض آن تو را سه نصیحت کنم که در همه زندگی از آن استفاده کنی. حمال قبول کرد و صندوق شیشه را برداشت و به راه افتاد. حمّال

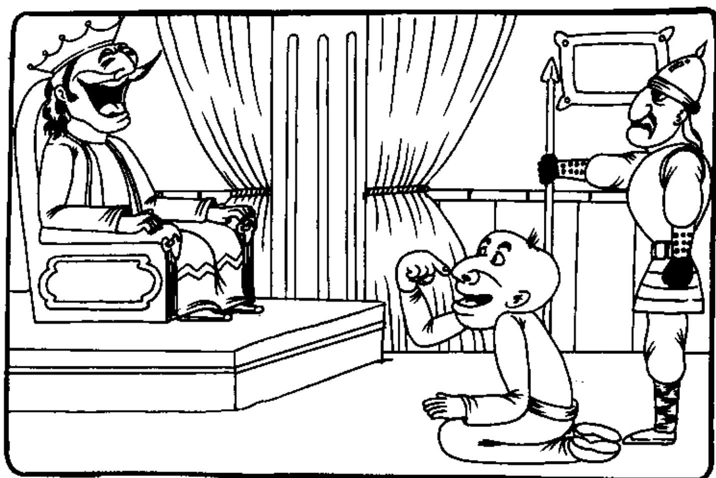


بعد از کمی راه رفتن به مرد خسیس گفت: نصیحت اوّل را بگو. مرد گفت: اگر کسی به تو گفت گرسنگی از سیری بهتر است بشنو ولی باور نکن. در نیمه راه حمّال گفت: نصیحت دوم را بگو. مرد گفت: اگر به تو گفتند پیاده رفتن از سواره رفتن بهتر است بشنو ولی باور نکن. وقتی به در خانه رسیدند حمّال گفت: نصیحت سوّم

را بگو. مرد گفت: اگر کسی به تو بگوید حمّالی بهتر از تو پیدا می‌شود باز هم بشنو ولی باور نکن. پس در این هنگام حمّال با عصبانیت صندوق پر از شیشه را بر زمین انداخت و گفت: پس اگر کسی به تو بگوید که در این صندوق یک شیشه سالم به جا مانده بشنو ولی باور نکن.

مجازات بینی

مردی گناهی مرتکب شد. او را برای مجازات پیش پادشاه بردند. پادشاه دستور داد بینی او را سوراخ کنند. مرد گفت: ای پادشاه



بزرگ! بینی من دو سوراخ دارد و احتیاجی به سوراخ سوم ندارد!
پادشاه از سخن مرد به خنده افتاد و او را بخشید.

زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد

بهرام گور روزی بر تخته سنگی نشسته بود و آواز مرغی را شنید. فوراً تیر در کمان نهاده و آن مرغ را هدف قرار داد و زد و



مرغ از شاخه به پایین افتاد.

بهرام گفت: اگر این مرغ زبان خود را حفظ می‌کرد هلاک نمی‌شد. «زبان سرخ سر سبز را می‌دهد بر باد»

روزی حجاج‌بن یوسف ثقفی از کوچه‌ای عبور می‌کرد. مردی را دید و از او پرسید: نظرت راجع به حاکم این شهر چیست؟

مرد گفت: خدا لعنتش کند! خدا ریشه‌اش را بخشکاند! خدا مرگش را زودتر برساند تا همه از دست او راحت شوند!

حجاج گفت: آیا تو مرا می‌شناسی من حجاج حاکم این شهر هستم.



مرد تا این سخن را شنید رعشه به اندامش افتاد وِ همهٔ بدنش شروع به لرزیدن کرد ولی بعد از مدّتی خود را جمع‌وجور کرد و گفت: آیا تو مرا می‌شناسی؟

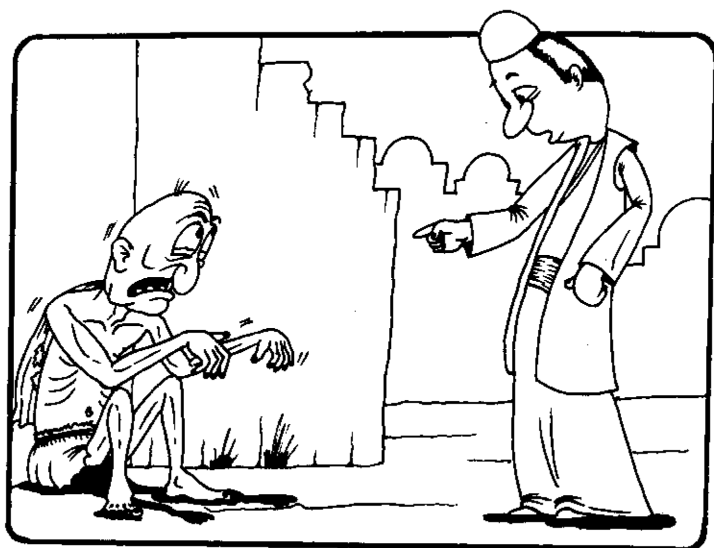
حجاج گفت: نه تو کیستی؟

مرد گفت: من کسی هستم که در سال سه‌بار دیوانه می‌شوم و امروز یکی از شدیدترین روزها است.

حجاج این را که شنید خندید و او رها کرد.

بزاز برهنه

مردی عریان و برهنه از شدت فقر می‌گریست. شخصی او را دید و علّت گریه او را پرسید. سپس او را تسلی خاطر داد که در

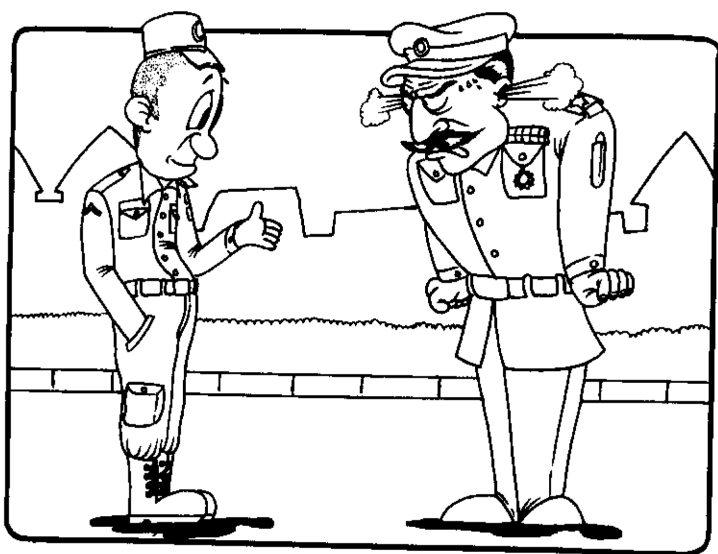


احادیث آمده است: کسانی که در دنیا برهنه هستند، در آخرت پوشیده هستند. پس ای برادر غصّه نخور که اگر در دنیا لباس برای

پوشیدن نداری در آخرت لباس‌های زیادی داری. فقیر گفت: اگر این حدیث درست باشد، من در آن دنیا بزاز خواهم بود چون همهٔ خانوادهٔ من این‌چنین هستند!!!

ژنرال مغرور

ژنرال مغروری در خیابان، سرباز ساده‌ای را دید که خونسرد و آرام از کنار او گذشت و سلام نظامی نداد. ژنرال برگشت و با

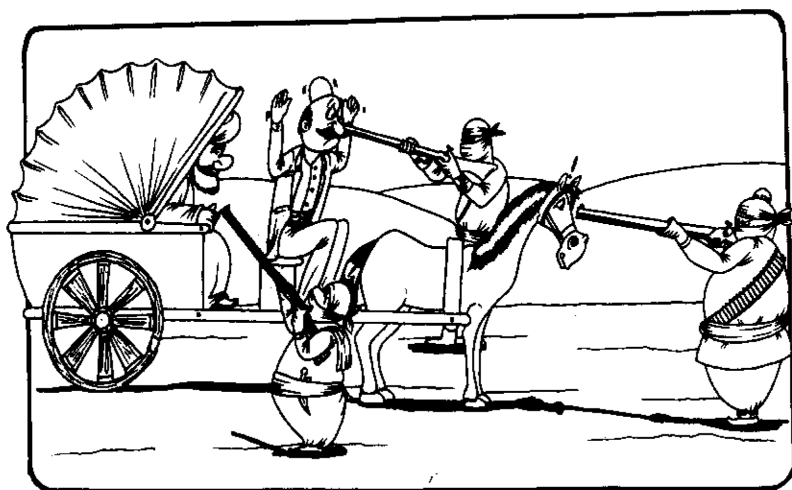


عصبانیت پرسید: سربازا به من بگو وقتی که یک ژنرال و یک سرباز در خیابان یکدیگر را می‌بینند، کدام‌یک باید اوّل سلام بدهند؟

سرباز بی‌معطلی گفت: هرکدام با ادب‌تر باشند.

رضاشاه در لباس آخوندی

در اوایل حکومت رضاشاه مردی با عمامه بزرگ و عبایی گَل و گشاد با دو کیسه پول وارد خیابان شد و درشکه‌ای را صدا زد، و سوار آن شد. درشکه از منیریه گذشت و راه امامزاده حسن را پیمود. سه ساعت از شب می‌گذشت و درشکه دو ساعت از تهران دور شده بود. ناگهان اطراف درشکه را چهار نفر احاطه کردند و آن



را مجبور به توقّف کردند. یکی از آن‌ها جلو آمد و گفت: آی شیخ! با این عجله کجا می‌روی و برای ما چه آوردی؟ بعد رو به سه نفر دیگر کرد و گفت: هرچه این شیخ همراه دارد از او بگیرید.

سه نفر به داخل درشکه آمدند و کیسه‌ها را برداشتند. سپس شروع به گشتن جیب‌های شیخ کردند. یکی از آن‌ها گفت: ای شیخ خبر آمدن شما را عصر به ما دادند پس چرا شب آمدید؟

شیخ لبخندی زد، و سوتی از جیبش درآورد و چندبار در آن دمید. پس از چند دقیقه یک دسته سرباز ده‌نفری مسلح دور درشکه را گرفتند. شیخ از درشکه پیاده شد و رو به سربازان کرد و گفت: بگیرید این پدرسوخته‌ها را. سربازان دزدها را دستگیر کرده و به دستور شیخ به باغ شاه بردند و درشکه هم با کمال آرامش به طرف تهران به راه افتاد شیخ هم زیرلب غرّ می‌زد و می‌گفت: پدرسوخته‌ها هنوز هم فکر می‌کنند دوران قاجاریه است که هر کس هر غلطی که دلش می‌خواهد بکند و کسی به آن‌ها چیزی نگوید. دیگر نمی‌دانند که آن دوره گذشته و الان دوران سلطنت رضاشاه است. بعدها معلوم شد که چون به رضاشاه اطلاع داده بودند که در دو فرسخی شهر چهار دزد عرصه را بر مردم تنگ نمودند و به راهزنی مشغولند، رضاشاه این نقشه را کشیده و خود را به لباس آخوندی درآورده تا آن‌ها را دستگیر کند.

خیالبافی پردردسر

شبی حجاج ثقفی به دکان شیرفروش رسید و دید شیرفروش جلوی ظرف شیری نشسته و با خود می‌گوید: من این شیر را می‌فروشم به فلان قیمت و با پول آن چند گوسفند می‌خرم. سال بعد هر گوسفند دو بچه می‌زاید و من شیر، ماست، کشک و پشم



آن را می‌فروشم. بعد از چند سال که به این منوال پیش برود کم‌کم مالم زیاد می‌شود و دختر حجاج را به عقد خود درمی‌آورم. او برایم فرزندی خواهد زایید و اگر روزی به خانه بیایم و ببینم که زنم بچه را زده من هم با این چوب به سر او می‌زنم و چوب را بلند کرد و

به ظرف شیر زد، ظرف شکست و شیرش به زمین ریخت و آه شیرفروش درآمد. در آن هنگام حجاج پیش شیرفروش آمد یقه او را گرفت و گفت: اگر تو با این چوب به سر دختر من بزنی که او هلاک می‌شود. پس او را صد تازیانه زد و رها کرد.

نه شیر شتر نه دیدار عرب

روزی شخصی را به حضور کریم‌خان زند آوردند و گفتند، این شخص پرنده‌ای به‌نام باز برای شما تربیت کرده و آن‌را برای تقدیم آورده است.

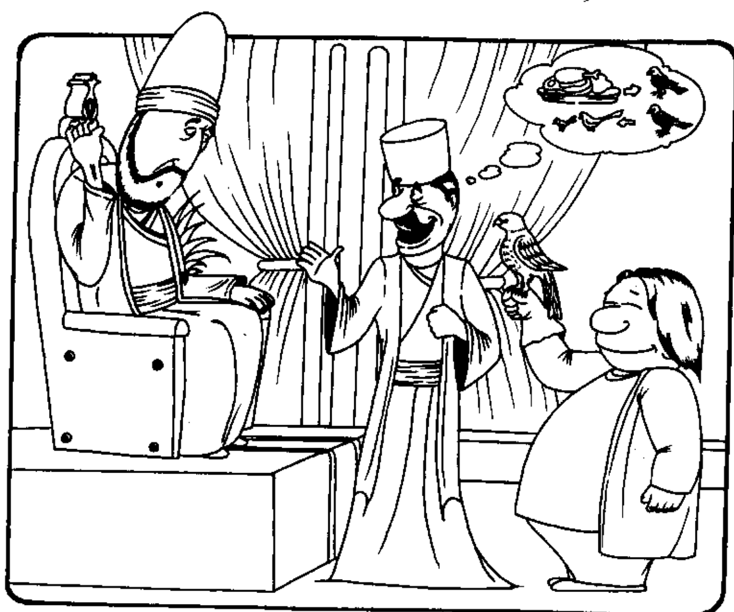
کریم‌خان گفت: این باز چه می‌خورد؟

گفتند: روزی دو مَن گوشت برّه می‌خورد.

کریم‌خان پرسید: چه می‌کند؟

گفتند: روزی دو سه کبوتر یا گنجشک می‌گیرد و برای شما می‌آورد.

کریم‌خان گفت: این حیوان را آزاد کنید برود، خودش شکار کند و بخورد. ما نه روزی دو من گوشت بره را به او می‌دهیم و نه دو کبوتر و گنجشک او را می‌خواهیم.



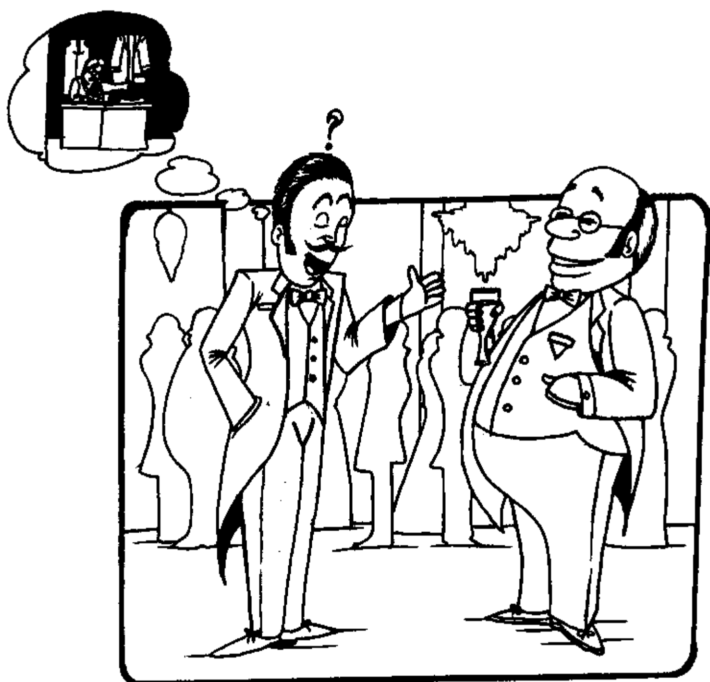
جواب دندان‌شکن

در زمان سلطنت ملکه «ویکتوریا» روزی در یکی از مهمانی‌های دربار، مرد جوانی به «برناردشاو» نویسندهٔ بزرگ انگلیسی نزدیک شد و از او پرسید:

آقای شاو! مگر پدر شما خیاط نبوده است؟!

شاو جواب داد: بله خیاط بوده.

مرد جوان گفت: پس خیلی جای تعجب است که شما شغل پدر



را دنبال نکردید و خیاط نشدید!

«شاو» لبخندی زد و نگاهی به جوان انداخت و گفت: خیلی ببخشید مگر پدر شما مردی بسیار با ادب و جنتلمن نبود؟

مرد جوان بَا افتخار جواب داد: البته.

شاو گفت: پس برای هم جای تعجب است که شما مثل او با ادب نشدید!

کشکت را بساب

مرد کیمیاگری، گذارش به دکان پینه‌دوزی افتاد و دید پیرمردی با لباس مندرس و دست و پایی پینه بسته با زحمت زیاد مشغول پینه زدن به کفش کهنه‌ای است. دلش به حال پیرمرد خیلی سوخت و خواست برای او کاری بکند. جلو رفت و گفت: عموجان یک دقیقه درفشت را به من بده.

پیرمرد بدون این‌که به او نگاه کند درفش را به او داد و کیمیاگر بدون معطلی آن را به طلا تبدیل کرد و آن را به مرد پینه‌دوز برگرداند و منتظر شد تا آثار خوشحالی را در صورت پیرمرد زحمتکش ببیند.

پیرمرد نگاهی به درفش انداخت و سربلند کرد و نگاه پر معنایی به کیمیاگر انداخت و با لحنی خشن گفت: درفش طلا به چه درد من می‌خورد؟ آن را مثل اولش کن.

کیمیاگر گفت: اگر این درفش طلا را ببری و بازار بفروشی برای تمام عمر از این خفت و فلاکت نجات پیدا می‌کنی!

مرد پینه‌دوز گفت: ولی من می‌خواهم حاصل دسترنج خود را بخورم و به این پول‌ها احتیاج ندارم. درفش مرا بگیر و آن را آهن کن، و آن را به من پس بده.

کیمیاگر با عجز به پیرمرد نگاه کرد و گفت: این کار از دست من ساخته نیست.

پینه‌دوز لبخند تمسخرآمیزی به او زد و درفش را از کیمیاگر گرفت و با یک نگاه آن را به حالت اوّل برگرداند.

کیمیاگر با خوشحالی و تحسین دست پینه‌دوز را بوسید و التماس کرد که او را به شاگردی خود قبول کند. پینه‌دوز پذیرفت و کیمیاگر تحت نظارت او به کار مشغول شد و فوت و فن کار را در کنار او فرا گرفت.

روزی پینه‌دوز هوس آش کشک کرد مقداری کشک خرید و آن را به دست شاگردش داد تا بساید.

در همان حال که هر دو مشغول کار بودند، پیرمرد به کیمیاگر گفت:

دلت می‌خواهد چه کاره بشوی؟

او گفت: دلم می‌خواهد پادشاه بشوم.

پیرمرد گفت: اگر شدی با من چه معامله‌ای می‌کنی؟

کیمیاگر گفت: تو را وزیر خود می‌کنم و هرچه داشتم نیمی از آن را به تو خواهم داد. پیرمرد آرام آرام با قدرتش شاگردش را به عالم دیگری برد. کیمیاگر خودش را دید که در کوچه‌ای راه می‌رود. ناگهان بازی که برای تعیین پادشاه جدید پرواز می‌دادند، یک راست آمد و بر شانهٔ او نشست پس آمدند و او را با سلام و صلوات بردند و بر تخت پادشاهی نشاندند، و زمام امور را به دستش سپردند و چند زن زیبا و خوشگل را به عقدش درآوردند و کلید خزائن را به دستش دادند. در همین هنگام پیرمرد پینه‌دوز جلوی تختش ظاهر شد و تعظیمی کرد و گفت:

قربان به عهد خود وفا کنید.

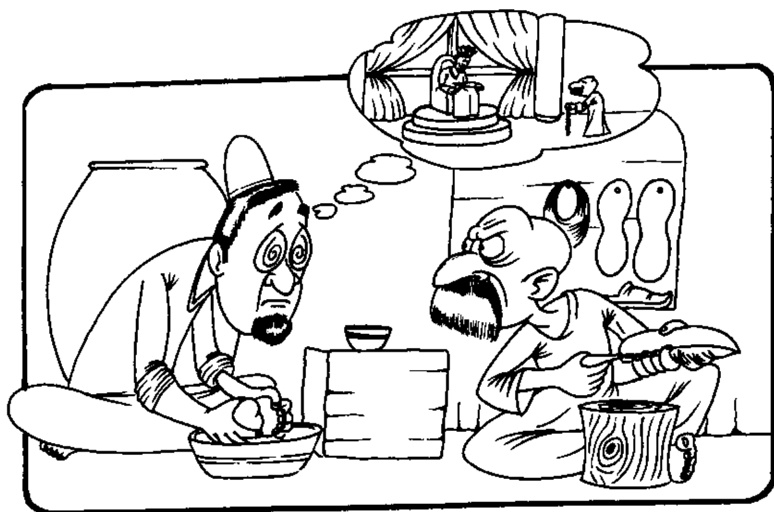
کیمیاگر پیرمرد را کنار خود نشاند و او را وزیر کرد، بعد شروع کرد همه چیز را بین خود و او تقسیم کرد. مال و ثروت که تقسیم شد، نوبت به تقسیم زن‌ها شد. پینه‌دوز سوگلی او را که بسیار هم زیبا بود نشان داد و گفت: این را هم باید نصف کنیم.

کیمیاگر عصبانی شد و گفت: آدم را که نمی‌شود نصف کرد به‌علاوه او «سوگلی» مخصوص من است و آن را به تو نمی‌دهم. تومی‌توانی چندتا از زن‌های دیگر را برای خودت برداری. اما

پینه‌دوز اصرار که نه الوعده وفا همه چیز را باید باهم نصف کنیم و این زن هم باید نصف شود.

شاه (کیمیاگر) بسیار عصبانی شد و داد زد و گفت: اصلاً تو چه کاره‌ای که به من دستور می‌دهی چه‌کار کنم چه‌کار نکنم برو بیرون پیر خرفت تو را چه به این کارها!

سپس دستور داد تا پینه‌دوز را از قصرش بیرون کنند. در همین



حال پیرمرد دست روی شانه کیمیاگر گذاشت و گفت:

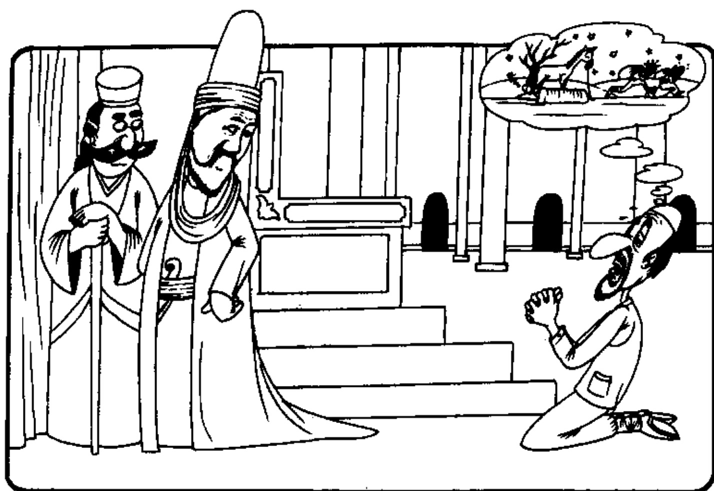
داداش! کشکت را بساب! تو را چه به این خیال پردازی‌ها! مرد کیمیاگر به خود آمد و دید کشک به روی دستانش ماسیده است!

از آن روز معلوم شد هرکس خیال پردازی می‌کند به او می‌گویند: برو کشکت را بساب!

بیداری پادشاه

کریم‌خان زند «وکیل‌الرعایا» همه روزه در محل حکومتش می‌نشست و مردم به حضورش می‌رسیدند و شکایت‌های خود را مستقیماً به او می‌رساندند. او نیز با کمال دقّت به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و از روی عدالت و انصاف قضاوت می‌کرد.

یکی از روزها در دیوان مظالم نشسته، و از کثرت آمد و شد و طرح دعواها خسته شده بود. و چون ظهر شد و هنگام رفتن فرا



رسید ناگهان شخصی از راه رسید و فریاد زد و از او تقاضای دادخواهی کرد. وکیل از او پرسید: تو کیستی و چه می‌خواهی؟ آن شخص گفت: من تاجر هستم و آن‌چه سرمایه و مال داشتم همه را دزدان از من دزدیدند. کریم‌خان که بسیار خسته بود می‌خواست

بهانه‌ای پیدا کند تا به وسیله آن شرّ شاکی را از سر خود کم کند. لذا گفت: وقتی مالت را بردند تو چه می‌کردی؟

تاجر گفت: خوابیده بودم.

وکیل گفت: چرا خوابیده بودی تا دزدان مال تو را ببرند؟ تاجر بی‌درنگ گفت: من خوابیده بودم چون فکر می‌کردم تو بیداری!

کریم‌خان از این جواب منطقی خوشش آمد و به وزیرش «شیخ علی‌خان» گفت: او راست می‌گوید، ما باید مالش را بدهیم و سپس از دزدان پس بگیریم.

کلمه یک دلاری

«برنارد شاو» آثارش را با قیمت بالا در اختیار مطبوعات قرار می‌داد، به طوری که او برای هر کلمه یک دلار می‌گرفت.

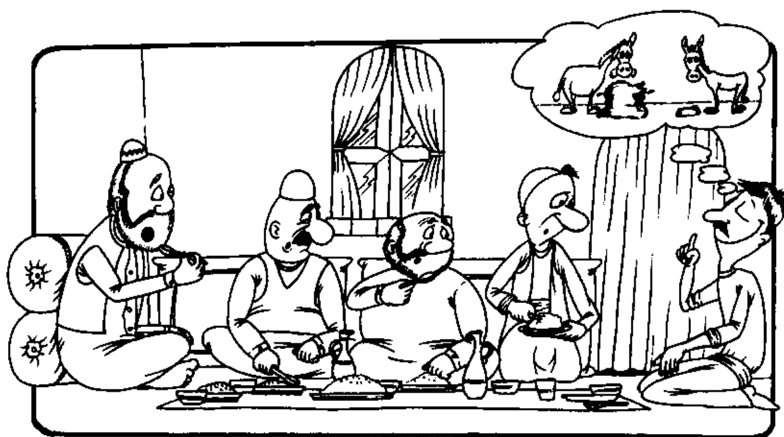
روزی یک آمریکایی برای این‌که با او شوخی کند، یک دلار برای او فرستاد و درخواست کرد که یک کلمه برایش بفرستد.

شاو در جواب نوشت: «متشکرم»

حکایت‌ها و لطیفه‌های شیرین جلد۲

داماد مودّب

در یکی از روستاها، پدرزن تازه دامادی از مکه آمده بود و طبق معمول سور داده و عده‌ای را دعوت کرده بود که داماد هم جزء مدعوین بود. وقتی داماد می‌خواست به مهمانی برود، مادرش به او سفارش کرد خیلی مودّب باشد و به پدرزنش احترام زیادی بگذارد. قبل از شام صدرنشینان مجلس مشغول صحبت بودند و صحبت آن‌ها در مورد خر بود، پدرزن گفت: معمولاً خر پیر بیشتر از خر جوان علف می‌خورد. سر شام داماد برای این‌که خود را آدم



شکم‌پرستی نشان ندهد، زود دست از غذا کشید، پدرزنش که متوجه او شد گفت: به این زودی سیر شدی؟

داماد گفت: بله قربان

پدرزن گفت: چرا ما که از تو پیرتر هستیم هنوز داریم می‌خوریم تو با این‌که جوان هستی چطور سیر شدی؟

داماد خندید و گفت: قربان خودتان فرمودید خر پیر بیشتر غذا می‌خورد.

مهمان

شخصی مهمان آخوندی شد و پس از صرف غذا از میزبان تشکر کرد.میزبان گفت: بفرمایید میل کنید.

مهمان گفت: متشکرم زیاد خوردم.

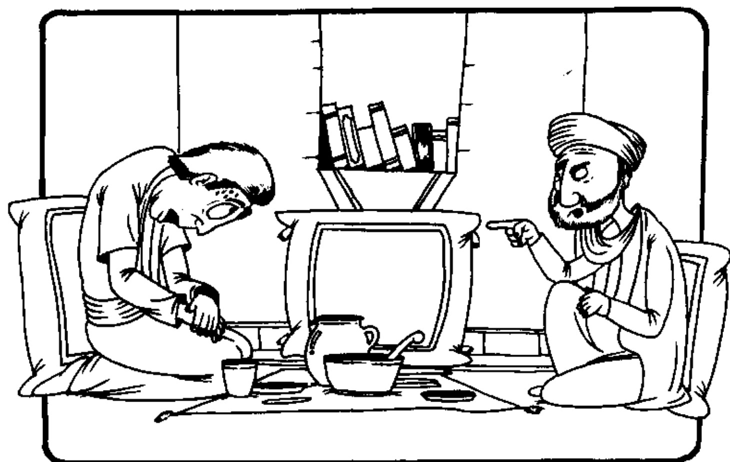
میزبان گفت: چرا زیاد خوردی؟ بهتر بود به اندازه می‌خوردی.

مهمان گفت: اشتباه کردم به اندازه کافی خوردم.

میزبان گفت: چرا در سخن گفتن دقت نمی‌کنی! مگر نمی‌دانی حرف زدن در حال اشتباه دروغ محسوب می‌شد؟

مهمان گفت: آقا ببخشید توبه کردم.

میزبان گفت: برای کدام‌یک از گناهانت توبه کردی، برای دروغ گفتن و یا برای افراط در غذاخوردن؟



مهمان گفت: برای هیچ‌کدام، برای این توبه کردم که از این به بعد مهمان آخوندی نشوم.

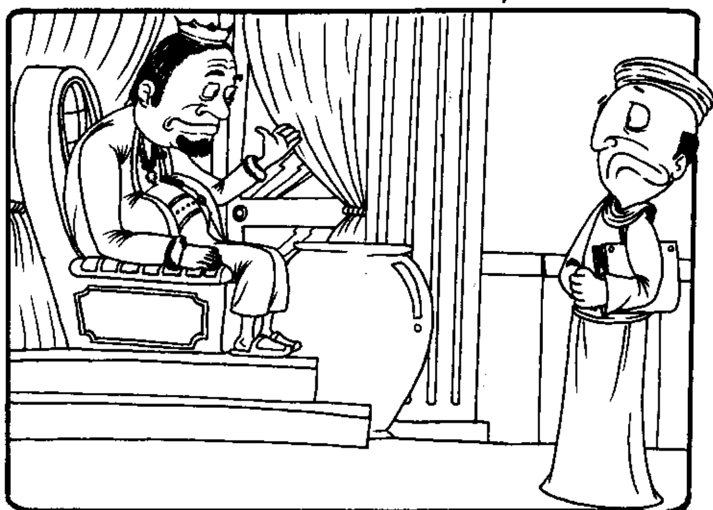
سزای دروغ

مردی که لب و دهان کجی داشت، به محضر امیری ستمکار و بدکردار وارد شد و در قصیده‌ای او را فراوان ستوده و صفات نیک او را بشمرد، به امید این‌که امیر پاداشی به او بدهد. ولی هرچه منتظر شد از پاداش خبری نبود.

امیر از او پرسید: چرا دهن تو کج شده است؟

مرد گفت: شاید عقوبتی باشد از جانب خداوند.

امیر گفت: مگر چه کردی که به چنین عقوبتی مبتلا شده‌ای؟



مرد پاسخ داد: از بس بر او دروغ بستم، و مردمان نا اهل و ستمکاری را به نیکی و عدالت ستودم.

طمعکار

شخصی در خواب دید که تخم‌مرغ‌های فراوانی را به پوست خورد.صبح از معبّر تعبیر خواب خود را پرسید، معبّر گفت:



تعبیر خواب تو این است که به‌زودی دولت فراوان نصیب تو می‌شود و پول زیادی عاید تو می‌شود. زیرا زردهٔ تخم‌مرغ، علامت

پول طلا، و سفیدهٔ تخم‌مرغ پول سفید، و پوست تخم‌مرغ نشانهٔ اسکناس است.

اتفاقاً پس از چند روز پول زیادی نصیب مرد شد، و او معبّر را خواست و یک کیسه پول سفید به او داد.

معبّر گفت: این بابت سفیدهٔ تخم‌مرغ بود، آیا بابت زردهٔ آن چیزی نمی‌دهید؟!

تعویض آب قلیان

در سال ۱۳۰۲ رضاخان نخست‌وزیر شده بود. نصرت‌الدوله که در آن زمان وزارت دارایی را برعهده داشت، به منزل مدرس آمد و از آقا خواست تا با لایحه او مخالفت نکند.

مدرس در جواب به او گفت: شاهزاده! بلند شو برو آب قلیان را عوض کن.

نصرت الدوله برخاست و آب قلیان را عوض کرد ولی قلیان را پر از آب کرد. مدرس لبخندی زد و به او گفت: تَو آب قلیان را نمی‌توانی عوض کنی می‌خواهی بودجه مملکت را تنظیم کنی!

پیشگویی

همسر لویی چهاردهم بیمار شد، از منجّم خود سرنوشت او را پرسید: منجّم وَعده داد که به‌زودی بهبود خواهد یافت. ولی برعکس پیشگویی منجّم، همسر لویی جان سپرد.لویی از این ماجرا سخت خشمگین بود. به همین خاطر تصمیم گرفت منجّم را بکشد. لذا او را احضار کرد و با خشم و عصبانیّت از او پرسید: تو که



این‌قدر در پیشگویی مهارت داری بگو ببینم می‌دانی کی مرگت فرا می‌رسد؟ منجّم که فهمیده بود موضوع از چه قرار است، با بی‌خیالی گفت: مرگ من سه روز قبل از مرگ پادشاه اتّفاق می‌افتد. لویی چهاردهم از حرف منجّم بسیار وحشت کرد و به جای کشتن او به

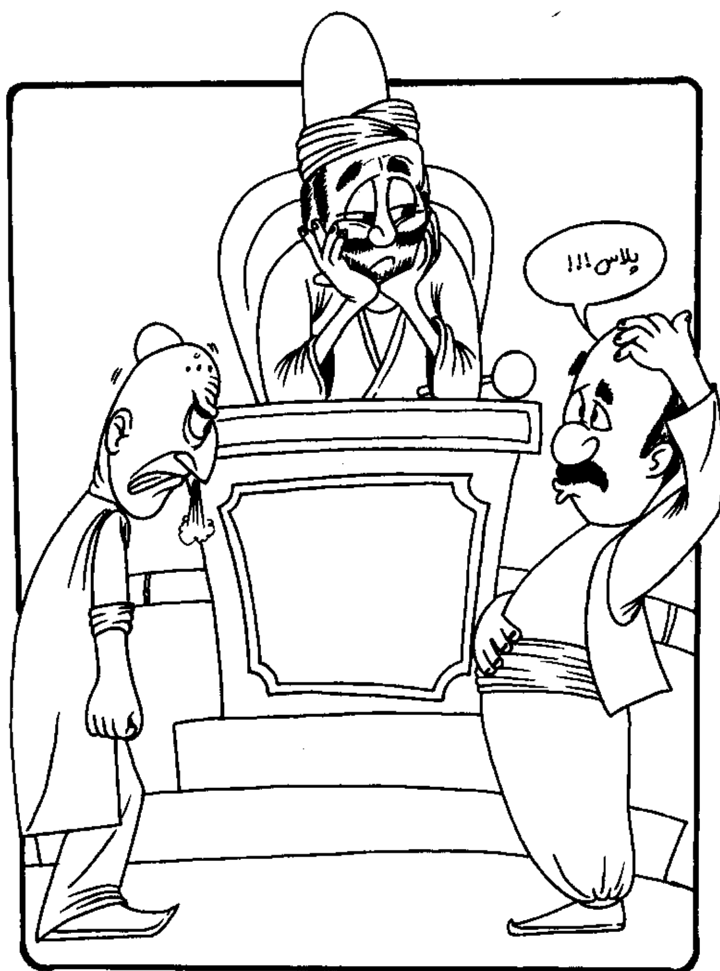
مواظبتش پرداخت، او حتی پزشک مخصوص خود را در اختیارش گذاشت تا از سلامتیش اطمینان حاصل کند.

با همه بله با ما هم بله

روزی بدهکاری از دست طلبکارانش به تنگ آمده بود پیش شخصی رفت و از حال و روز خود شکایت کرد. آن مرد به او گفت: اگر من تو را از این گرفتاری برهانم به من چه پاداشی می‌دهی؟ بدهکار پاسخ داد فلان مبلغ را به تو می‌دهم. مرد گفت: اگر می‌خواهی از دست طلبکاران خلاص شوی، خود را به دیوانگی بزن و هرکه هر چه به تو گفت یا از تو پرسید، فقط بگو «پلاس» و چون از تو شکایت کنند، قاضی با دیوانگان کاری ندارد و برای آن‌ها حکمی نمی‌دهد! بعد از خداحافظی از مرد یکی از طلبکاران پیش او رسید و به او گفت: سلام. بدهکار هم در جواب به او گفت: «پلاس». به همین منوال هرچه طلبکار از بدهی‌اش می‌پرسید و سوال می‌کرد، فقط به او می‌گفت: «پلاس» تا جایی که بین آن‌ها نزاع پیش آمد و آن‌ها پیش قاضی رفتند. قاضی از مرد بدهکار پرسید این مرد چه می‌گوید؟ او گفت: «پلاس» از او پرسید چرا طلب او را نمی‌دهی؟ باز هم گفت: «پلاس» خلاصه قاضی هر چه از او پرسید او در جواب فقط گفت: «پلاس» تا جایی که قاضی

حکم جنون او را صادر کرد و به مرد بدهکار گفت: که چـرا دیوانـه را به محکمه آوردی!

خلاصه بدهکار به واسطه گفتن این کلمه از دست کلیه بدهکارها



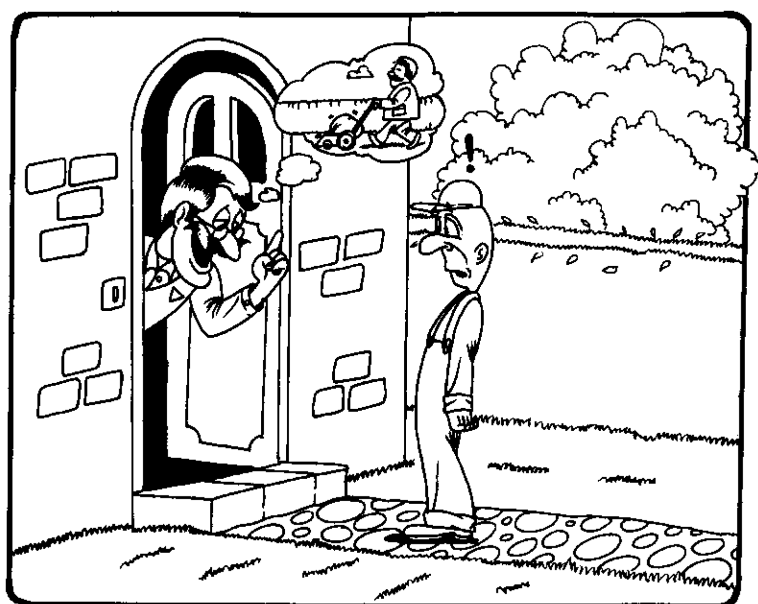
نجات پیدا کرد و دوستش چون خبر نجات او را شنید، پیش او آمد و به او گفت: حال وقت آن رسیده به وعده‌ای که به من داده‌ای عمل کنی و مبلغی که بر سر آن با هم توافق کرده‌ایم را به من پرداخت نمایی.

بدهکار در جواب گفت: «پلاس». مرد هم که بسیار ناراحت شده بود به او گفت: «با همه بله با ما هم بله؟».

انتقام مودّبانه

روزی «مارک تواین» نویسنده و نقاد آمریکایی، از همسایه خود که کتابخانهٔ مرتبی در خانه داشت، خواهش کرد به او اجازه دهد تا او از کتاب‌هایش استفاده کند. همسایه چنین پاسخ داد:

من از این‌که کتاب‌هایم مورد استفاده شما قرار بگیرد خیلی خوشحال می‌شوم. ولی چون با خودم عهد کرده‌ام که کتاب‌هایم را از خانه بیرون نفرستم، اگر مایل به مطالعهٔ کتاب‌های من هستید،



می‌توانید به کتابخانهٔ من تشریف بیاورید و آن‌جا از آن‌ها استفاده کنید. «مارک تواین» جوابی نداد، و سکوت اختیار کرد.

مدتی از این ماجرا گذشت و اتفاقاً همسایه به ماشین چمن‌زنی احتیاج پیدا کرد. خدمتکارش را نزد مارک فرستاد، و از او خواست تا ماشین چمن‌زنی خود را یک روز به او قرض دهد.

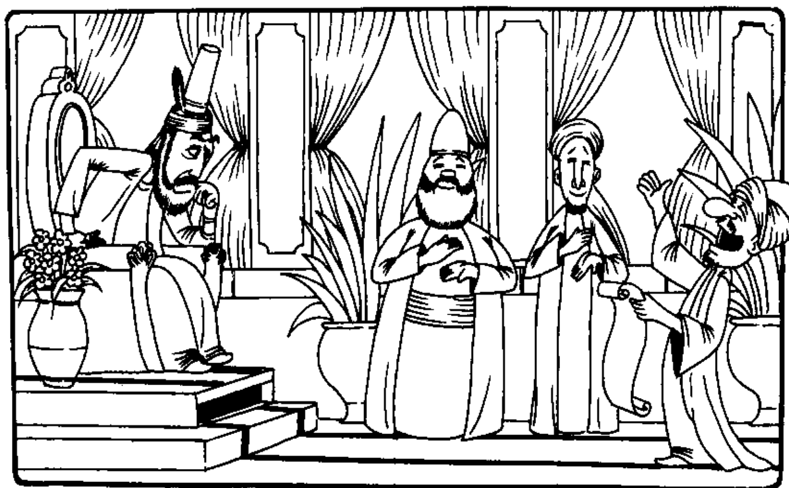
مارک گفت: به آقای خود سلام برسانید و بگویید از این‌که ماشین چمن‌زنی من مورد استفاده شما قرار بگیرد، خیلی خوشحال می‌شوم، ولی چون با خود عهد کرده‌ام که ماشین را بیرون از خانه نفرستم، اگر مایل باشند می‌توانند به منزل ما تشریف بیاورند و در آن‌جا از آن استفاده کنند.

شاعر چاپلوس

روزی شاعری نزد کریم‌خان زند قصیده‌ای در مدح وی خواند که بسیار اغراق‌آمیز بود. اطرافیان هم برای این‌که وظیفه تملّق‌گویی را به حد اعلی برسانند، پیاپی آفرین و احسنت و ای وَالله می‌گفتند.

کریم‌خان به صندوقدار خود دستور داد که صد تومان پول رایج آن روز را به او بدهند. شاعر بسیار خوشحال شد و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، چون این پول او را در ردیف ثروتمندان شیراز درمی‌آورد.

ولی صندوقدار در پرداخت صد تومان امروز و فردا می‌کرد، و در حدود یک ماه شاعر بیچاره را سردوانید. تا این‌که عاقبت روزی شاعر که از این‌همه رفت و آمد خسته شده بود، شکایت به پیش شاه برد و از این‌که صندوقدار وجه مذبور را به او نمی‌دهد، از او



پیش شاه گله کرد. کریم‌خان گفت: مرد حسابی برو پی کارت، کدام صد تومان؟ تو دروغی گفتی که ما خوشمان بیایید.

ما هم دروغی گفتیم که تو خوشت بیاید!

پسر رمال

مرد رمّال و غیبگویی در دربار پادشاه مشغول به کار بود و چون در آن‌جا حقوق خوبی می‌گرفت، همهٔ دانش خود را به پسرش یاد داده بود و سپرده بود که بعد از خودش این سِمت را به پسرش بدهند، پادشاه چون رمّال این پیشنهاد را به او داد، خواست تا پسرش را آزمایش کند، لذا انگشتری در دستش گرفت و از او پرسید: در دست من چیست؟

پسر رمّال گفت: آن‌چه در دست شماست، گِرد است!

پادشاه گفت: بلی گرد است

پسر گفت: در میان آن سوراخی است!

پادشاه گفت : درست است. بگو ببینم آن چیست؟

پسر کمی فکر کرد و با غرور گفت: خوب معلوم است دیگر! سنگ آسیاب است.

پادشاه ناراحت و عصبانی شد و به مرد رمّال گفت:

آخر این چه علمی است که به پسرت آموخته‌ای؟

مرد رمّال گفت: من در آموزش دادن علم، هیچ کوتاهی نکرده‌ام. کوتاهی از عقل اوست.

باغ حکایت و لبخند«جواد بیغمی»

بُخل هشام

هشام، پسر عبدالملک، بوستانی داشت که انواع درختـان میـوه در آن کاشته شده بود. روزی با نریمان خود وارد باغ شـد. همراهـانش شروع به خوردن میوه‌ها کردند و گفتنـد: خداونـد بـه امیرالمـومنین برکت دهد. هشام گفت: این‌طور که شما می‌خورید، خداوند چگونه



برکت می‌دهد؟

بعد از آن باغبان را خواست و گفت: تمام درخت‌ها را قطع کـن، و به جای آن درخت زیتون بکار تا دیگر کسی نتواند از آن بخورد.

آرزوی نخست‌وزیر

«میرزا ابراهیم خان کلانتر» نخست‌وزیر فتحعلی‌شاه با جمعی از اشراف و بزرگان در مجلس بزم حضور داشتند. شاه در حال مدهوشی رو به میرزا ابراهیم خان کرد و گفت: ای نخست‌وزیر! در حق ما دعایی بکن. نخست‌وزیر که سرش گرم خوردن بود گفت:

دعا می‌کنم حق‌تعالی چیزی از طول قامت تو بکاهد و به عقلت بیفزاید.

فتحعلی‌شاه گفت: در آن صورت تو دیگر نخست‌وزیر من نخواهی بود.



طمع از سگ نجس‌تر است

حاکمی روزی از وزیرش پرسید: چه چیز است که از همه چیزها بدتر و نجس‌تر است؟

وزیر هرچه فکر کرد نتوانست به این سوال جواب دهد. بنابراین از حاکم، چندروزی مهلت خواست و از شهر بیرون رفت.

در بیابانی به چوپانی رسید که داشت گوسفندانش را به چرا می‌برد. پیش او رفت و سلام کرد و جواب سلامش را گرفت. چوپان رو به وزیر کرد و گفت: ای وزیر این طرف‌ها؟ وزیر گفت: ای چوپان! از تو سوالی دارم. اگر جواب آن را بدهی هرچه بخواهی به تو می‌دهم.

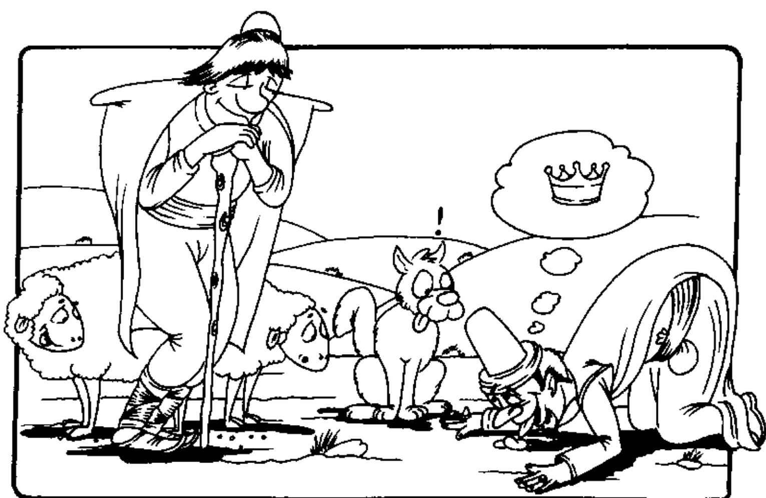
چوپان گفت: بگو ببینم.

وزیر گفت: بگو چه چیزی است که از همه چیز نجس‌تر است؟

چوپان گفت: ای وزیر قبل از این‌که جواب سوالت را بدهم می‌خواستم به تو مژده‌ای بدهم. من پشت این تپه گنجی پیدا کرده‌ام، با من بیا به آن‌جا برویم و آن گنج را تصرّف کنیم و در همین جا قصری زیبا بسازیم و لشکر بزرگی جمع کنیم و به سراغ حاکم برویم و او را از تخت برداریم. آن‌وقت تو حاکم باش و مرا نیز وزیر خود کن.

وزیر تا این حرف را شنید، بسیار خوشحال شد و حرف چوپان را قبول کرد و گفت: عجله کن برویم و گنج را به من نشان بده. چوپان گفت: باشد فقط یک شرط دارد. وزیر گفت: شرطش را بگو.

چوپان گفت: باید خم شوی و سه مرتبه صدای سگ در بیاوری تا من جای گنج را به تو نشان دهم.



وزیر چون چاره‌ای نداشت قبول کرد و پیش خود گفت: این‌جا که کسی نیست مرا ببیند. اول گنج را تصرف می‌کنم و بعد چوپان را می‌کشم تا کسی نفهمد من چه کرده‌ام.

خلاصه وزیر خم شد و سه مرتبه صدای سگ را در آورد. بعد رو به چوپان کرد و گفت: حالا به من بگو گنج کجاست؟

چوپان رو به وزیر طمع‌کار کرد و گفت: برگرد بروا که جواب سوالت طمع است که از سگ هم نجس‌تر است!

آب بدون بادنجان

«محمدبن یحیی خالد برمکی» بر خلاف برادرانش خیلی خسیس بود، «ابوالحارث» یکی از ظریفان زمان عباسی بیشتر از هر کسی در مورد خسیس بودن محمد برمکی سخن می‌گفت، تا جایی که باعث ناراحتی او شد.

محمد برمکی برای گرفتن انتقام از او، روزی وی را به صرف ناهار به خانه‌اش دعوت کرد و چون حس کرده بود ابوالحارث از بادنجان بدش می‌آید، به آشپز خود دستور داده بود غذاهای زیادی درست کند و در همهٔ آن‌ها از بادنجان استفاده کند. آشپز هم به دستور اربابش رفتار کرد.

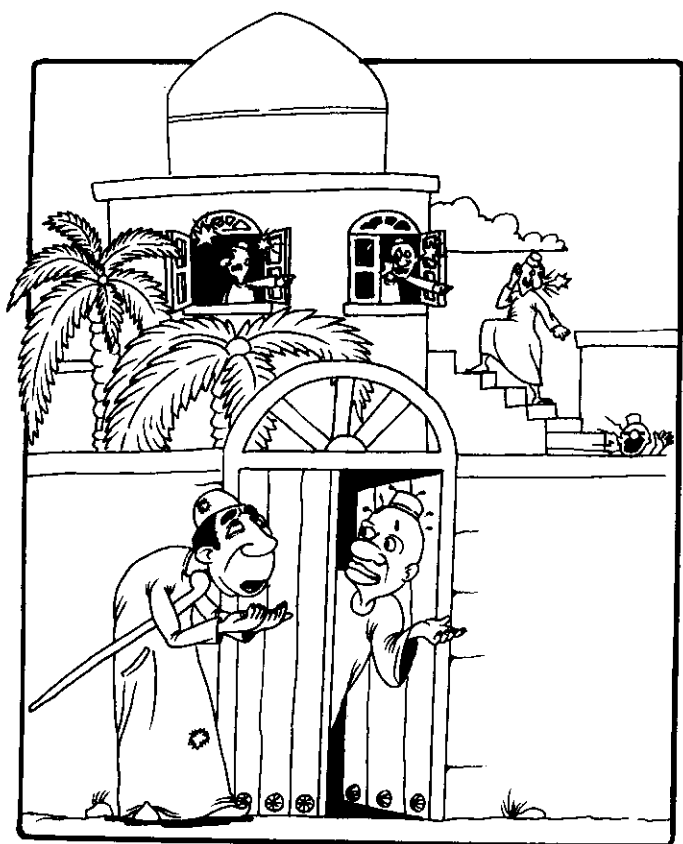
در روز موعود «ابوالحارث» به دعوت محمد برمکی به خانهٔ او قدم گذاشت. وقتی ابوالحارث سر سفره حاضر شد، دید هرچه غذا سر سفره است، با بادنجان درست شده به ناچار به خوردن نان مشغول شد و بعد از خوردن چند لقمه تشنه شد بعد با حالت تضرع رو به «محمد برمکی» کرد و گفت:

خواهش می‌کنم اگر می‌توانید، دستور دهید یک لیوان آب بـدون بادنجان برایم بیاورند.



پاسخ با چند واسطه

مرد فقیری به خانه یکی از ثروتمندان رفت و از آن‌ها تقاضای کمک کرد. صاحب‌خانه فریاد زد: ای «مبارک» به «غلام» بگو به



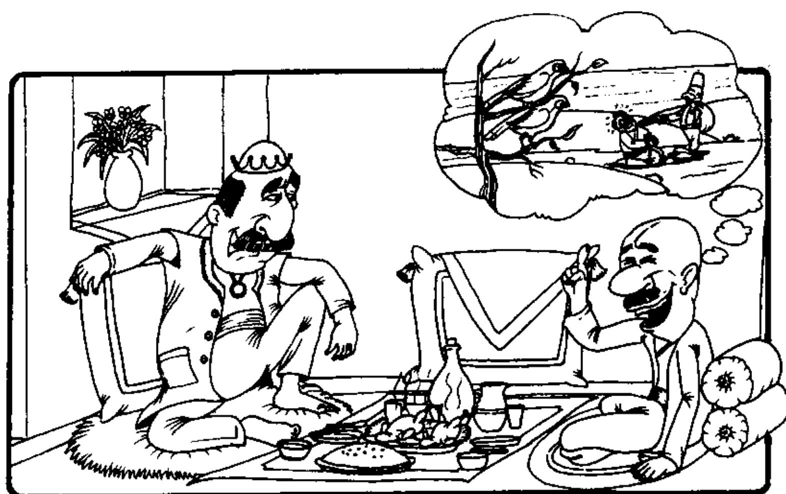
«قنبر» بگوید و او به «یاقوت» بگوید و او هم به «کمال» بگوید که

به این مرد فقیر بگوید که در حال حاضر در خانه چیزی نداریم تا به او بدهیم.

مرد فقیر هم در پاسخ گفت: خداوندا به «جبرئیل» بگو که به «میکائیل» بگوید و او به «اسرافیل» بگوید و او هم به «عزرائیل» بگوید تا جان این صاحب‌خانه را بگیرد.

گواهی کبک

مردی بر سر سفره پادشاهی نشسته بود. در وسط سفره دو کبک بریان نهاده بودند، همین که چشم مرد به آن‌ها افتاد خندید. پادشاه



دلیل خندیدن او را پرسید:

مرد گفت: در آغاز جوانی روزی بر تاجری راه را بستم. زمانی که خواستم او را به قتل برسانم، گریه و زاری زیادی کرد که از کشتنش صرف‌نظر کنم ولی هیچ فایده‌ای نداشت. وقتی فهمید که حتماً می‌کشمش، نگاهی به اطراف کرد. دو کبک را دید که بر درختی نشسته بودند. رو به آن‌ها کرد و گفت:

ای کبک‌ها شاهد باشید که این مرد، قاتل من است.

این شد که من هنگامی که این دو کبک را دیدم حماقت آن مرد به خاطرم آمد و به آن خندیدم.

پادشاه گفت: آن دو کبک شهادتشان را دادند. سپس دستور داد گردن آن مرد را زدند.

حیات‌الحیوان

پیرزن و شغال

شغالی از خانه پیرزنی مرغی را دزدید. پیرزن در عقب او فریاد می‌زد و می گفت: «ای داد! ای بیداد! ای وای! آی مردم شغال مرغ دو منی مرا برد.»

شغال که عصبانی شده بود در حالی که غر می‌زد به روباهی رسید. روباه رو به شغال کرد و گفت:

دوست من برای چه این قدر عصبانی و ناراحت هستی؟

شغال گفت: از دست این پیرزن دروغگو و بی انصاف! مرغش دو کیلو هم نیست داد و فریاد به راه انداخته که شغال مرغ دو منی مرا برد.

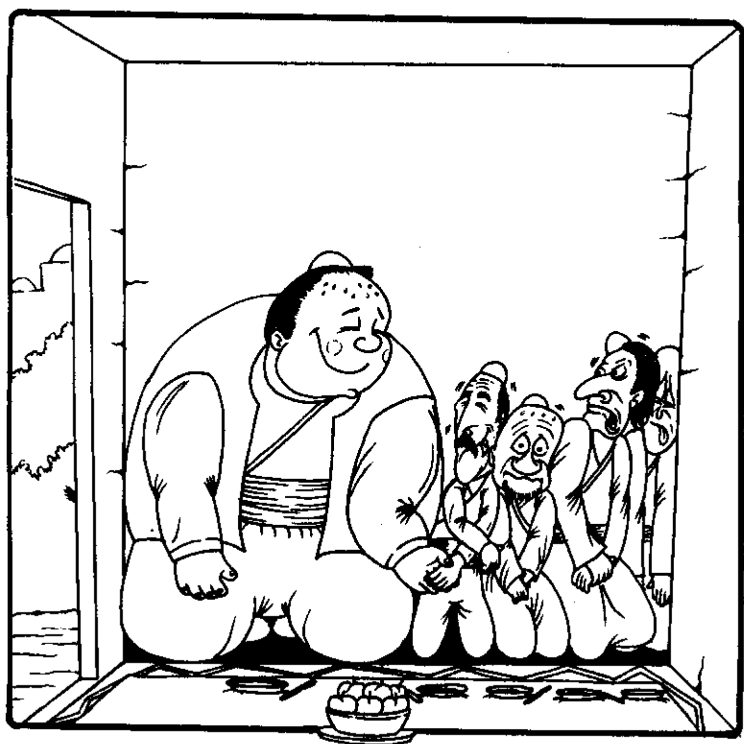
روباه گفت: واقعا؟! بده ببینم وزنش چقدر است؟ و مرغ را از شغال گرفت و در حالیکه فرار می کرد گفت:

«به پیرزن بگو مرغ را با من چهار من حساب کند!»

از یادداشت‌های علامه قزوینی/باغ حکایت لبخند

نصیحت پدر به پسر

پدری به پسرش گفت: پسرم! اگر در مجلسی نشستی و جایت تنگ بود، به کسی که در کنار تو نشسته بگو: نکند جای شما را تنگ کرده باشم؟ پس او می‌جنبد و جای تو باز می‌شود.



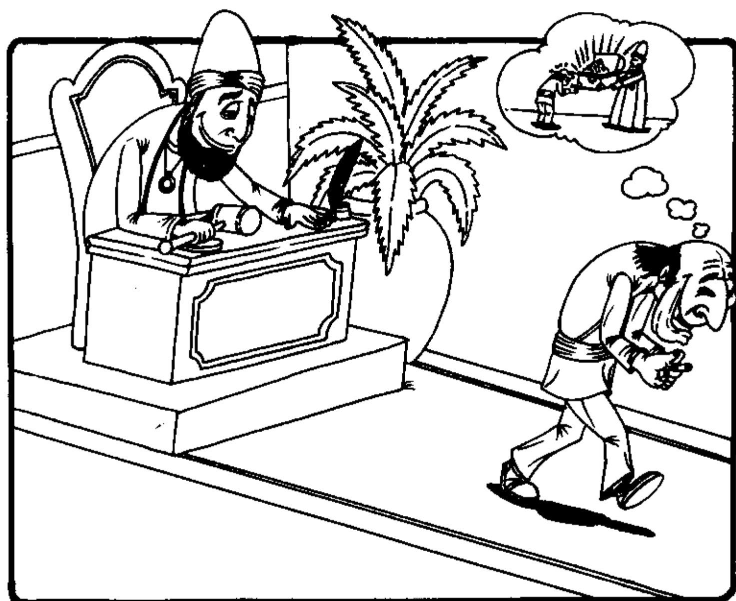
ترفند قاضی

شخصی مالی داشت و آن را نزد کسی به امانت گذاشت. زمانی که خواست آن را پس بگیرد، آن مرد انکار کرد. وی به نزد قاضی رفت و از مرد شکایت کرد.

قاضی گفت: این موضوع را به کسی نگو تا مالت را پس بگیرم.

سپس شخصی را دنبال مرد فرستاد تا او را نزدش بیاورند.

زمانی که آن مرد آمد، قاضی گفت: مال شخصی نزد من است و



چون من امانت‌داری تو را بسیار شنیده‌ام، از تو می‌خواهم فردا به نزد من بیایی و آن مال را به دست صاحبش برسانی.

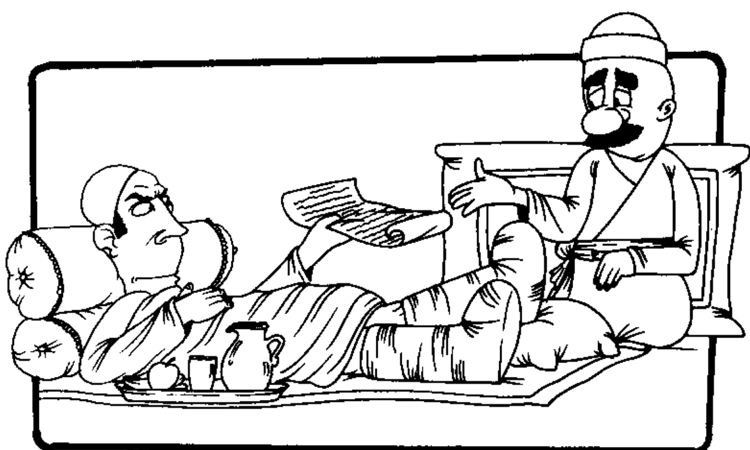
قاضی سپس صاحب مال را صدا زد و گفت: هم‌اکنون پیش امانت‌دار خود بَرو و تقاضای مال خود را بکن و به او بگو اگر مال مرا ندهی، از تو شکایت به نزد قاضی ببرم.

مرد مال‌باخته به نزد امانت‌دار خود رفت و آن‌چه قاضی به او گفته بود انجام داد. مرد هم از ترس آن‌که قاضی امانت را به او نسپارد و آن مال از دستش برود، مال او را پس داد. وقتی خبر به قاضی رسید خندید و گفت: خداوند به تو برکت دهد.

شرح حال

مردی از پشت‌بام به پایین افتاد و هر دو پایش شکست، هر روز عدهٔ زیادی به عیادت او می‌رفتند و بعد از سلام و احوالپرسی جریان واقعه را از او می‌پرسیدند.

او همین که دید تعداد عیادت‌کنندگان زیاد شده است و از بس جریان را تعریف کرده، خسته شده است کاغذ و قلمی خواست و



جریان را مفصل روی آن نوشت و هر شخصی می‌آمد جریان را از او سوال می‌کرد کاغذ را به دستش می‌داد.

گوش حاکم

فیلسوف مظلومی برای دادخواهی ظلمی که در حقش شده بود، به حضور پادشاه ظالم و مستبدی رفت ولی هرچه خواهش و التماس کرد در شاه اثر نکرد. در آخر به پای پادشاه افتاد و شاه از این کار او بسیار خشنود شد و دستور داد خواستهٔ او را برآوردند.

جمعی از دوستان فیلسوف لب به ملامتش گشودند که چرا به پای پادشاه افتادی و این کار از شما که فیلسوف برجسته‌ای هستید، بعید است و شایسته نبود که تا این حد التماس کنید و....

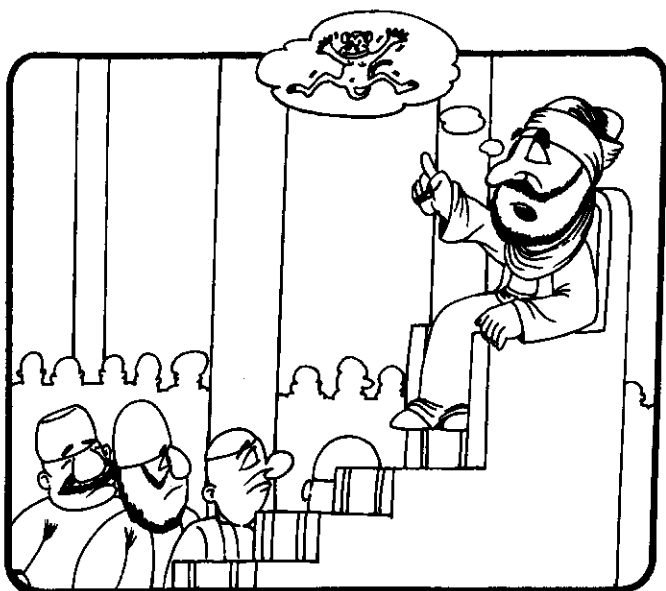
فیلسوف گفت: آخر شما که نمی‌دانید، این‌گونه قضاوت نکنید! چون گوش پادشاه در پاهایش بود، از آن جهت من چاره را در این دیدم و عمل کردم.

انسان دُم‌دار

قاضی اورَش حیله‌گر، بالای منبر رفت و گفت: ای مردم! مدتی است در میان شما هستم و از لطف و محبت فراوان شما برخوردار می‌باشم. در مقابل، من هم برای سعادت و رستگاری شما هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم. به همین جهت امروز می‌خواهم پرده از رازی بزرگ بردارم. رازی که یک عمر در سینه‌ام بود و تابه‌حال به کسی نگفته‌ام و امروز فقط برای عبرت گرفتن شما می‌گویم. شما می‌دانید که در قوم بنی‌اسرائیل، گروهی از مردم، نافرمانی خدا را کردند و مسخ شدند و به شکل میمون درآمدند. من از نسل همان انسان‌های میمون شده هستم. البته ما به مرور زمان به شکل انسان

درآمدیم؛ ولی دم ما هنوز باقی‌مانده است. امروز من تصمیم گرفتم برای عبرت گرفتن شما دم خود را نشان دهم.

قاضی اورش این‌ها را گفت و شروع به گریه کردن کرد. مردم هم منقلب شدند و همراه او شروع به گریه کردن کردند و از او



خواستند تا دمش را نشان دهد.

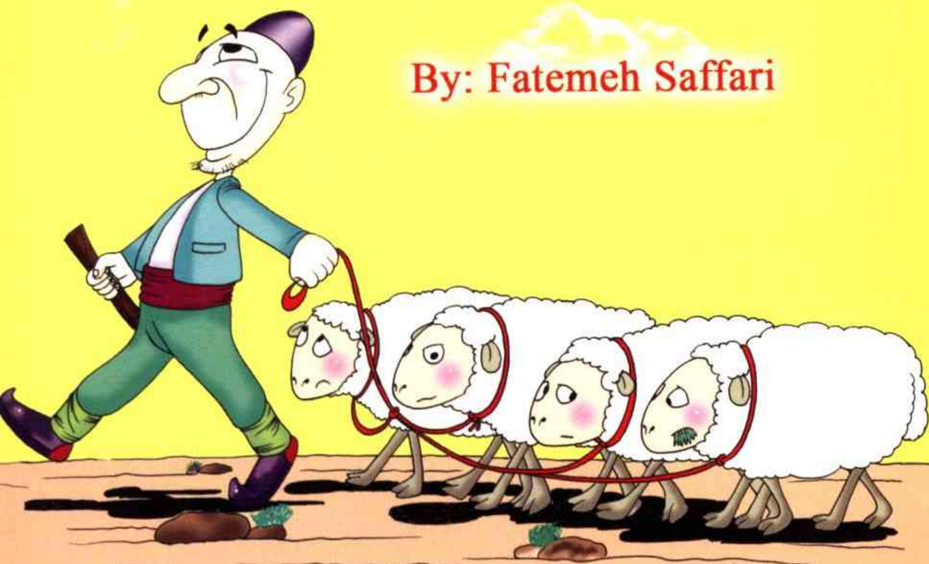
قاضی گفت: امروز با برملا کردن این راز آبروی من در میان شما می‌رود و دیگر نمی‌توانم در این شهر بمانم. از آن‌جایی که من این کار را فقط برای ارشاد و هدایت شما می‌دهم از شما می‌خواهم مبلغی را برای من جمع کنید تا پس از نشان دادن دم خود این مبلغ را خرج کنم و از این شهر بروم. مردم که آن همه دلسوزی را از او

مشاهده کردند، مبلغ هنگفتی را جمع کردند به او دادند. قاضی بعد از این که پولها را گرفت، در حق مردم دعا کرد و گفت: ای مردم! در آن لحظه‌هایی که داشتم پرده از این راز بزرگ برمی‌داشتم، بسیار خجالتزده شدم و فشار روحی فراوانی بر من وارد شد که بر اثر آن، دم من محو شد و... . حالا هرکس باور ندارد، می‌تواند بیاید و از نزدیک ببیند.

لطائف‌الطوائف ص ۳۷۳

The best stories For The best kids 1

By: Fatemeh Saffari



خرید اینترنتی www.yasebehesht.ir

روبروی دانشگاه تهران- خیابان فخر رازی-کوچه شهید فاتحی داریان

پلاک -۱۴ واحد۴ و۵ تلفن: ۶۶۴۸۱۴۵۸ -۶۶۴۸۴۶۶۷ همراه: ۰۹۱۲۳۲۰۳۲۲۵



انتشارات

یاس بهشت

